

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228245

UNIVERSAL
LIBRARY

OUTP -330-45-8-74 -10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

975

Accession No.

P524

Author

S

- 268

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

کسری نامه

سال ۱۳۲۱

منظومه مطبع فردوسی

کتابخانه

سلطان مظفر الدین شاه
 شاهنشاہ افغانستان
 فرمانروای افغانستان



کهنه زینت و کبریا
 در دربار و در محراب
 در خجسته طبع کج

(ستائیم تاج شهنشاه را * که تختش فروزان کند ماه را)

السلطان مظفرالدین

در

عهد ذوات

اعلی حضرت قدر

قدرت قضا بسطت قدیم

دوات، فلاك رفعت فریدون شوکت پادشاه

جهجاه انجم گروه خسرو خورشیدکلاه کردون

شکوه شهریار رعیت پرور جهان آرا خدیو قر

رایت کشورکشا شهنشاه اسلامیان پناه وارث کاه جمشید

ثالث ماه و خورشید السلطان الاعظم والحقان الانجم صاحب السیف

والتاج والعلم وارث العدل والعلم والقلم خیر الملوك العرب

والمعجم جلال الدنيا والدين وجمال الاسلام والمسلمين

وغيث الحق واليقين قهرمان المااء والطين ظل الله

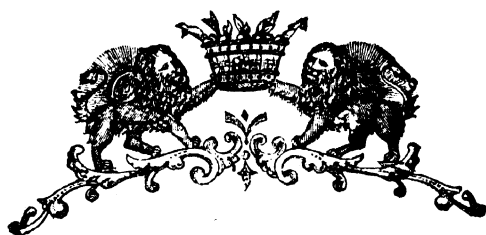
المدود في الارضين حامی دين مبین حافظ

شرع متین — — خلد الله

سلطان و شید برهانه

ترتیب

یافت



بنام ایزد بخشنده مهربان

بنام خداوند خورشید و ما * که دل را بنامش خرد داد را
خداوند هستی و هم راستی * نخواهد ز تو کزی و کاستی
خداوند کیوان و هرام و شید * کز او یست امید و بیم و نوید
ستودن من او را ندانم همی * از اندیشه جان بر فشام همی
از او یست پیدا زمان و مکان * پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک * همان باد و آب آتش تا بنساک
بهستی یزدان گواهی دهند * روان ترا آشنائی دهند
سوی آفریننده بی نیاز * بیاید که باشی همی در گذار
زدستور و گنجور و زجاج و تخت * زکی و بیشی و ناکام و بخت
هم او بی نیاز است و ما بنده ایم * بفرمان و رایش مبر افکنده ایم
چو جان و خرد بیگان کرده است * سپهر و ستاره بر آورده است
جن او را مدان کردگار بلند * کز او شادمانی و زو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید * خور و خواب و تندی و مهر آفرید
شرح جلوس شت (کیخسرو) بر تخت شهنشاهی ایران

(چهار هزار و هشتصد و سیزده سال قبل از هبوط آدم علیه السلام)
(کیخسرو) پسر (سیاوش) بن (کاوس) است و لقب همیون او مبارک بوده -
شرح ولادت او را در ترکستان و آوردن او را (گیو) بن (گودرز) بایران

و تقویض امور سلطنت را با وی در ذیل قصه (کیکوس) مرقوم داشتیم -
 علی الجمله چون بر سریر پادشاهی استقرار یافت (گیو) را از امرای لشکر خواند -
 و درفش کاویانی را با (طوس) ارزانی داشت - و در حضرت (کاوس) سوگند
 یاد کرد که تا کین پدر را از (افراسیاب) نجوید نشیند - و کمر برای قلع
 و قمع ملک ترکستان بر میان بست - و یکصد و ده تن از دوده کیانرا بمرهنگی
 لشکر برگزید و بر این جله (فریبرز) بن (کاوس) را حکمران فرمود - و هفتاد
 تن از اولاد (نوزر) را بخواند و (زراسب) بمر (طوس) را بر ایشان حاکم
 ساخت - و هشتاد و هشت تن از اولاد (گودرز) را پیش خواند و بر آن جماعت
 (گودرز) خود خداوند بود و شصت و سه تن از اولاد (کردهم) را اختیار
 فرموده با (گستهم) سپرد - و صد سوار از اولاد (میلاد) را با (گرگین) گذاشت
 و (کراره) را هفتاد و پنج تن که نیز از خویشان او بودند زیر دست فرمود -
 و هفتاد مرد با (فرهاد) داد و عرض سپاه داده بر تمامت لشکر (طوس) را
 سپهسالار کرد و (رهام) و (گیو) و (شیدوش) و (اشکش) و (زنگه شاوران) و
 دیگر پهلوانان و مرهنگانرا ملازم رکاب او ساخت - و با (طوس) گفت که این
 لشکر آبوه را برداشته باراضی توران عبور کن - و جمیع بلاد و امصار ترکستانرا
 خراب کن - و (افراسیاب) را بکیفر آنچه با (سیاوش) کرده طعمه عتاب اجل
 فرمای - اما دانسته باش که (سیاوش) را از دختر (پیرانه یسه) بمریست که (فرو)د
 نام دارد دهانا روزگار فراوان بروی نگذاشته است - و نسب با سلاطین کیان رساند -
 دور نیست که چون لشکر بیگانه بیند - بی آنکه بداند و پرسد اسب برانگیزد
 و جنگ در اندازد و بدست لشکریان هلاک شود - لاجرم صواب آنست که
 تو از کنار حصن وی عبور نکنی و از قلعه او بیکسوی گذری آنگاه که بداند این
 جنگ وجوش برای خون (سیاوش) است و من کاردار این لشکرم بخون خواهی
 بدرو خیر اندیشی و ادر بلشکرگاه خواهد شتافت و کین پدر از افراسیاب خواهد جست -
 چون این سخنان بپای رفت (طوس) زمین خدمت بوسیده از دارالملک بدرشد -

و آن سپاه نامعدود را برداشته روی بجانب ترکستان نهاد - و چون از اراضی بلخ بگذشت از (فرود) و نشیمن او آگاهی یافت - اما چون آب و علف در دیگر طرق اندک بود و راه قلعه با حضارت گیاه غزارت میاه داشت (طوس) سخنان (کیخسرو) را وقتی نگذاشت - و غنان عزیمت بدان سوی معطوف فرموده در کنار قلعه (فرود) بن (سیاوش) فرود آمد - و چون پادشاه زاده از ورود لشکر بیگانه خبر یافت مواشی و حشر خود را بقلعه در برد - و بروج آن حصن حصین را بمردان خود بسپرد - و ایشانرا بکار حفظ و حراست باز داشت - و خود با (نخوار) که یکی از پهلوانان روزگار بود از قلعه بیرون شتافته بر سر آن جبل که مشرف بر لشکرگاه (طوس) بود بنشست و بنظاره لشکریان مشغول شد ناگاه چشم (طوس) بر تیغ کوه افتاده دو تن را دید که بدید بانی مشغولند - روی با (بهرام) کرده فرمود که زود بشتاب و بدین کوه بر شده سر ازین دو تن برگیر و بزد من آور همانا از جاسوسان لشکر (افراسیاب) باشند - (بهرام) اسب برانگیخت و بزحمت تمام بر آن جبل شاخه برآمده حال (فرود) را معلوم کرد - و نسب او را دانسته باز شتافت و صورت حال را بعرض (طوس) رسانید از آنجا که تندی طبع و خودرایی در جبلت پسر (نودر) و دیعت بود بر آشت و با (بهرام) گفت که حکم دادم سر ایشان را بزد من حاضر ساز - اکنون افسانه طراز میکنی و بجانب پهلوانان ایران نگرستی که یکتن بایست تاختن کند و سر این دیده بانانرا از تن برگیرد - هیچکس از لشکریان بر این جسارت مبادرت نفرمود - و بقتل برادر پادشاه خسارت خویش نخواست لاجرم (ریو) که داماد (طوس) بود اسب بزد و بدان کوه شد که خون (فرود) بریزد (فرود) تیری بسوی او گشاد داد که بر آن از وی بگذشت و از اسب در افتاده جان بداد جهان در چشم (طومن) تیره گشت و فرزند خویش (زراسب) را بفرمود که خون (ریو) را باز جوید (زراسب) نیز اسب بتاخت و از آن شربت که (ریو) نوش کرده بود

چشید. دیگر مجال درنگ بر (طوس) نماند و خود اسب بر انگیخت (فرود) از (تخوار) پرسش نمود که حال این سوار را باز گوی. که چنین بیمحا با بسوی من شتابنده است (تخوار) بعرض رسانید که این (طوس) پسر (نوزر) است و سپهسالار این لشکر اینک بخون داماد و پسر برخاسته است (فرود) دیگر باره کمان را بزه کرد و تیری بر اسب (طوس) پرانید. و در حال اسب جان بداد و (طوس) پیاده بماند. ناچار از کوه بزرگ بر شد بمیان لشکر آمد. بزرگان ایران این ذلت و مسکنت را با (طوس) روانداشتند (گیو) بن (گودرز) اسب بر جهانیده و عزم نبرد فرمود. هم از میان راه اسبش از تیر (فرود) نابود گشت و ناچار مراجعت نمود. دیگر مجال مدارا بر (پژن) پسر (گیو) نماند. و اسب بر انگیخت چون نیمه کوه را در نوشت. هم (فرود) تیری بزه کرده بر اسب او بزد که با همان زخم بمرد (پژن) از اسب در افتاد و بر خاسته از غایت خشم دامن بر کمر استوار کرد و سپر بر سر بر آورده پیاده راه را بپایان برد (تخوار) با (فرود) گفت که جای قرار نیست. اینک (پژن) پسر (گیو) است که از راه میرسد و تو را آن نیرو نیست که با وی نبرد آزمائی کنی. درین سخن بود که (پژن) بر سید و با زخم نخستین اسب (فرود) را بکشت. و پادشاه رزاده پیاده بقلعه گریخت و در حصن را استوار کرد. (پژن) مراجعت فرمود. اما لشکریان اطراف قلعه را فروگرقتند و (فرود) را محصور داشتند *

قتل فرود

روز دیگر باز (فرود) از قلعه بیرون شد و جنگ در انداخت از اینسوی (رهام) بمیدان وی رفت و او را زخمی منکر بزد ملازمانش او را بقلعه در بردند. و (فرود) بدان زخم بمرد (جبریه) مادر او بر سر نعلش فرزند زار زار بگریست. آنگاه آنچه در قلعه بود با آتش بسوخت. و خود را بر سر جسد فرزند هلاک ساخت. و کنیزکان که در قلعه بودند خود را از بام در انداختند و هلاک کردند. تا ایرانیان بدیشان دست نیابند.

از پس اینواقمه لشکر (طوس) بقلمه در آمد و پهلوانان سپاه آن حال را مشاهده کردند و نفس (فرود) را از خاک برگرفته هم با خاک سپردند - و از قلعه بزیبر آمده متوجهٔ بلار ترکستان گشتند - و هر کس را از ترکان بیافزند بی پرسش بکشند - خبر به افراسیاب شد که اینک لشکر (کیخسرو) از راه برسد - و یک نیمهٔ اراضی ترکستان را خراب کرد - پادشاه ترکان بخشم شده (بلاشان) را که یکی از پهلوانان درگاه بود با سپاهی نامعدود باستقبال (طوس) فرستاد - تا در (کاسه رود) بایرانیان دوچار گشت - وصف بر آراست (پزن کیو) فرموده (طوس) بمیدان شده (بلاشان) را بکشت و مردمش را مهزم ساخت - از پس او (تژاد) بانبوهی از لشکر برسد - او نیز بدست (پزن) تباه گشت - چون افراسیاب از حال آگاه شد (پیران و یسه) را فرمود که در اینکار اندیشهٔ نیکو بایست - صواب آنست که فوجی از لشکریان را اختیار کرده بر ایشان شیخون بری و این جماعت را پراکنده سازی (پیران) بر حسب فرموده جمعی از مردان کار دیده را انتخاب کرد - نیم شبی بلشکرگاه (طوس) بتاخت - و تیغ برکشیده جمعاً عرضۀ دمار و هلاک ساخت - چنانکه بحال در رنگ از برای سپاه (طوس) نماند - ناچار هزیمت گشته تا (کاسه رود) باز پس شدند - و کار برضادید قوم صعب اقتاد - لاجرم صورت حال را نگارش داده بدستیاری پیکری تیزی افتاد حضرت (کیخسرو) داشتند - پادشاه چون از حال سپاه و قتل برادر آگاه شد جهان در چشمش سیاه گشت - و در حال فرمود تا خطی به (فری پرن) نگاشتند که سپهسالاری لشکر را بتو تفویض فرمودیم و (گودرز) را در خدمت تو وزیر و رازن ساختیم - اکنون بی توانی (طوس) را بند برنی و بسوی ما فرستی - و خود در نبرد (افراسیاب) از هیچ درنگ و شتاب مساحت نورزی - چون این فرمان با (فری پرن) بردند بر حسب حکم پادشاه (طوس) را با سلاسل و اغلال بحضرت فرستاد - چون او را به پیشگاه سلطنت حاضر کردند (کیخسرو) روی با وی کرد و گفت - ای پسر (نودر) همانا سخت

دیوانه بوده نخست بکین من تاختی و برادر مرا عرضه دمار و هلاک ساختی .
 آنگاه در حربگاه میان بکار جام و باده بستی . و از دشمن غافل نشستی . تا
 ترکان دست یافته به شیدخون شتافته نام ایرانیانرا به ننگ آوردند . اگر حرمت
 شیب و نسب (منوچهر) عذرخواه نبودی سر از تنت برگرفتی - هم اکنون
 بند از برای توسزاوار تر از پنداست . این بکفت و فرمانداد تا او را زنجیر
 برنهادند و در زندان جای دادند - اما از آنسوی چون (فریبرز) سپهسالار
 گشت . کار سپاه را بنظام کرد (رهام - گودرز) را پیش طلبید و گفت - هم
 اکنون بشتاب و بلمشکرگاه ترکان شده از من با (پیران و یسه) بگوی که شیدخون
 کار مردان جنگ نبندد - و شما بیم از نام و ننگ نکرده بدین کار ناخوب
 آهنگ کردید و مردان ما را بنامردی پراکنده ساختید - اگر اکنون رضا
 دمی تا یکماه مردان جانبین از جنگ دست کشیده دارند روا باشد - پس
 از خدمت هم روزگار نبرد آید و مرد از مرد بدید گردد (رهام) بر نشسته
 بنزد (پیران و یسه) آمد و سخنان (فریبرز) را از پای تاسرباز گفت (پیران) چون
 مردی دور اندیش بود ملتئم او را با اجابت مقرون داشت . و (رهام) را
 با اسب و خلعت رخصت انصراف داد - تا بنزد (فریبرز) مراجعت فرمود .
 و مردم از طرفین آسوده بنمودند . و چون ایامت پایان آمد و روز میدان
 فرارسید (فریبرز) کاراشکرا بساز آورد . و در رزمگاه شده صف راست کرد
 و (گیو - گودرز) و (اشکش) دلاور و دیگر پهلوانان از زمین و یسار بایستادند .
 از طرف ترکان نیز صف برکشیدند و (لهاک) و (فرستید ورد) که دونهنگ
 جنگجو بودند اسب بر انگیزختند و بسوی (فریبرز) تاخت کردند و هر که با
 ایشان در آویخت خونش برمیختند . ناکار بر (فریبرز) ننگ شد و ناچار هزیمت
 گشت . و سپاه ایران تاب مقاومت نیاورده بشت با جنگ دادند - و جمعی کثیر
 بدست ترکان نا بود گشتند (گودرز) نیز بدان شد که فرار بر قرار اختیار
 کند و عنان از جنگ برتافت . چون (گیو) احوال بدید بر سر راه وی آمد و

گفت این زندگی بمردن نیرزد - بهتر آنست که در این جنگ بکوشیم تا جان دهیم و اگر نه نام رفته را باز آوریم (کرازه) و (گستهم) نیز درین سخن با (گیو) هم دست و همداستان شدند تا (گودرز) در جنگ یکجهت شد. و پای سخت کرد *

شکست ایرانیان

مع القصة هردو لشکر مردانه بکوشیدند و تیغ در هم نهادند چندانکه از طرف ترکان سیصد تن از خویشان (افراسیاب) با جمعی کثیر از لشکریان مقتول گشت. و از ایرانیان هشتاد تن از نخمه (کاوس) بخاک در افتاد و از احفاد (گودرز) و اولاد (گیو) نیز مردم بسیار عرضه دمار و هلاک گشت. و از انبوه سپاه يك نيمه تباه شد لاجرم شکست مر ایرانیانرا افتاد - تا از میدان جنگ هزیمت شده بر تیغ کوهی پناه جستند - و بدانجا محصور گشتند. پس از روزی چند بسوی ایران راه سپر شده بدرگاه شاه آمدند (کیخسرو) از این حادثه در غضب شد و بر آنجماعت خشم گرفته ایشانرا بار نداد. پهلوانان سپاه نیز خجل و شرمسار آمدند و از پی چاره جوئی بنزدیک (رستم) شده آغاز ضراعت کردند. و او را برای شفاعت برانگیختند و (طوس - نوزر) نیز بدستداری رسل و رسایل (رستم) را شفیع گناه ساخت - آنگاه پور دستان بمحضرت پادشاه آمد و پس از تقییل و تلثم سده سینه خواستار شد که ملک ایران از جرم پهلوانان درگذرد و ایشانرا منظور نظر عطاوفت دارد (کیخسرو) نظر بمحقق پوردستان ملتمس او را با اجابت مقرون داشت. و گناه ایشانرا نادیده انگاشت و کس فرستاده (طوس) را از محبس برآورد و او را با پهلوانان بدرگاه طلب داشت. چون (طوس) بمحضرت پادشاه حاضر شد - روی مسکنت برخاک مذلت بسود و عرض کرد که من از شرمساری بیرون نتوانم آمد - جز اینکه جان عزیز را بر مر اینکار کنم - و هم اکنون از بای نشینم تا کین (سیاوش) از (افراسیاب) نخواهم

(یکه خسرو) بر ریش سفید او بخشایش آورد. و او را نیکو بنواخت و بخلعت شاهانه و تشریف ملکانه امیدوار ساخت. آنگاه فرمود تا لشکر فراهم شده کار جنگ را ساز کنند. دیگر باره سپه سالار را با (طوس) گذاشت. و او را بجنگ (افراسیاب) مأمور فرمود. (طوس) کوس رحیل بکوفت. و راه ترکستان پیش گرفت. چون این خبر به ملک ترکان بردند حکم داد تا (پیران) و (سه) لشکری در خور جنگ برداشته باسقبال ایشان شتابند شود (پیران) بحسب فرموده (افراسیاب) سپاهی نامحصور گرد کرده بسوی (طوس) شتاب نمود. و همه جا بتجلیل تمام طی مسافت نموده در اراضی (طخارستان) (*) سر راه بر لشکر ایران بگرفت و صف بر کشید. از این روی نیز (طوس) بفرمود تا کوس جنگ کوفتند. و کار جنگ راست کردند. دو لشکر کهن توز درهم در افتادند. و تیغ درهم نهادند. از بامداد تا شامگاه از یکدیگر همی کشتند. و خاک با خون همی آغشتند هم عاقبت کار بر ایرانیان صعب شد. و شکست با سپاه (طوس) راه یافت *

محصور شدن ایرانیان

لاجرم پشت بجنگ داده همی هزیمت شدند. و ناکوه (هاون) در هیچ جا قرار نکرفتند و (پیران) نیز با مردان خویش از دنبال ایشان همی بتاخت. و هر کرا بیافت بکشت. ایرانیان بر قلعه جبل (هاون) برآمده محصور گشتند. و در حفظ و هراست خویش مشغول شدند. (پیران) چون دید که دست بدیشان ندارد حکم داد که راه آب و علف بر لشکریان قطع کنند. تا ناچار شده بمیدان جنگ در آیند. چون پهلوانان ایران چنان دیدند لابد ساز نبرد کردند و (پژن گوی) و (خراد) و (شیدوش) انسب برانگیخته و لشکر را از کوه بزر آورند. و دیگر باره جنگ صعب گشت چهار شبانروز از بامداد تا بپناه جهان از گرد سواران سیاه بود. و کار از مافین بخوبی ریزی

(*) طخارستان در همده فرسخی بلخ واقع است. مشتمل بر بلاد کثیره و اعظم بلاد آن طالقان است.

همرفت تا از ایرانیان گروهی عظیم کشته و سخت بچاره گشتند. و درکوه
 (هاون) محصور بماندند. و (طوس نوذر) صورت حال در نامه نگارش داد. و
 بدستیاری رسولی سبک خیز بدرگاه (کیخسرو) فرستاد. و پادشاه چون
 از حال آگاه گشت کس فرستاده (رستم) دستا را بدرگاه طلب فرمود. پوردستان
 چون از واقعه خبر یافت. با شتاب برق و باد بمحضرت (کیخسرو) شتافت.
 درینوقت (فریبرز) رستم را برانگیخت که (فرنگیس) را برای وی خواستاری
 کند. و نکاح او را از (کیخسرو) اجازت ستاند. تهمتن بر حسب تمنای (فریبرز)
 بمحضرت پادشاه آمد و مسئول او را معروض داشت. و از (کیخسرو)
 دستوری یافته (فرنگیس) را بمجاله نکاح (فریبرز) درآورد. و آنگاه ساز
 سپاه کرده باعانت ایرانیان از خدمت (کیخسرو) بدرشد. اما از آنسوی
 چون خبر فتح (پیران) را به (افراسیاب) بردند نیک شاد خاطر گشت. و بدان
 سرشد که یکباره خاک ایران را برباد دهد. و از اندیشه (کیخسرو) فارغ
 نشد. نخست نامه بنزدیک (منیک و ملک) ملک چین فرستاد. که شرح حالش
 مرقوم شد. و از وی یوری جست. پادشاه چین خود بالشکر فراوان بر
 نشست. و با خدمت (افراسیاب) پیوسته روزی چند بشادی و می گساریدن
 بگذاشت. و از آنجا بسوی کوه (هاون) تاخته بالشکر (پیران) ملحق گشت.
 و همچنین (شدنگل) ملک هندوستان را که شرح حالش نگاشته آمد با لشکری
 بزرگ به لشکرگاه (پیران) گسیل ساخت. و (کاموس) و (اشکبوس) را
 فرماند ادنا با سپاه خویش از شهر (کش) بدان ناحیت تاختند. و از ارض
 (سقلاب) و حدود (ماوراءالنهر) نیز مردان جنگ به نزد (پیران) شدند.
 چندان که از کران تا کران مرد و مرکب گشت. (پیران) عظیم شاد گشت.
 درینوقت (کاموس) که در روز جنگ پہلو از تنگ نهی نکر دی با (پیران)
 گفت که با دشمن مدارا و مواسا کردن از نهج حزم بعید است. لاجرم
 فردا چون آفتاب بر آید باید جنگ را در انداخت. و یکباره ایرانیان را

از میان بزرگرفت (پیران ویسه) اورا تحسین فرمود و برآن شدند که فردا بامداد جنگ در افکندند - اما از آنسوی ایرانیان خود را در معرض هلاک و دمار میدیدند - و از جان عزیز نا امید بودند *

رسیدن رستم باعانت سپاه ایران

درین هنگام (فریبرز) که پیشرو سپاه ایران بود با عددی کثیر از گرد راه برسید - و مژده رسیدن رستم را برسانید - دلیران ایران سحت شادمان شدند - اما (طوس نودر) که سپهسالار لشکر بود با خود اندیشید که بدین خواری در تیغ کوه بستوه بودن - و بدین گونه مقهور و محصور نشستن از قانون جرئت و جلالت بیرون است - و چون تهمتن در رسد و اینحال مشاهده کند مارا مکانی در نزد او نخواهد بود - بهتر آنست که فردا صبحگاه قبل از رسیدن (رستم) و سپاه جنگی ساز کنیم و مردانه بکوشیم - باشد که بدین قوم چیره شویم و نام رفته باز آریم - چون بزرگان سپاه را از اندیشه خود آگاه ساخت ایشان از این حکم سر بر تافتند - و گفتند تا (رستم) دستان بدین حربگاه حاضر نشود طریق رزم سپردن آبروی خویش برداست - اما از آنسوی چون (پیران) معلوم کرد که (فریبرز) با گروهی از لشکریان بیاوری ایرانیان رسیده - با مردم خویش گفت چندان که بسر دستان درین مصاف نباشد کار بمراد است - و از رسیدن (فریبرز) و امثال او هیچ باك نیست - این بگفت و از بامداد حکم داد تا صفهای جنگ راست کردند - و (کاموس) اسب برانگیخت - و در پیش روی سپاه ترکان بایستاد - و مرد میدان طلب داشت - و از دلیران ایران نیز جمعی کثیر بمیدان شدند - و جنگ در پیوستند - در آن گیرودار (کاموس) با (گیو) و (طوس) دوجار شد و با هر دوتن سخت بکوشید - چنانکه غلبه از هیچ طرف نبود - مع القه آنروز نیز جنگ کردند تا آفتاب فرود شد - و هر دو لشکر بمکمن خویش باز شدند - نیم شب (رستم) دستان با سپاه خویش از راه رسید - و بزرگان

ایران اورا استقبال کردند . چون چشم پهلوانان بر (رستم) افتاد هزار زار بگریستند . و برکشتگان خود نوحه بزرگ آغار کردند . اگر چه (رستم) غمین شد ایشانرا غمگساری کرد . و گفت غمگین مباشید که زود باشد که آب رفته بجوی باز آید . مردم با سخن (تهمتن) آسوده گشتند . و آنشب را خوش بخفتند . چون آفتاب برآمد باز ساز جنگ طراز گشت . و از طرف ترکان (مینک و انک) ملک چین بریلی سوار شده در قلع اشکر بایستاد . و (پیران و یسه) میمنه و میسره بر آراست . و (کاموس) چون شیر طعمه دیده بر اسب نشست . از اینسوی (رستم) با ایرانیان گفت يك امروز کار جنگ را بسازید . و مرا بحال خویش گذارید . که از کوفتی راه بدر شوم . و رخس من نیز از خستگی تندرست شود . فردا کار جنگ بامن خواهد رفت . این بگفت و بر قاعه که مشرف بر حربگاه بود . بنشست ایرانیان صف راست کردند . و جنگ در پیوست . از طرف ترکان (اشکبوس) که بمردی مشتهر بود بمیدان آمد و هم آورد طلب کرد . ازین سوی (رهام) اسب بزد . و بمیدان شده با او در آویخت . اشکبوس از جای جنبش کرده با (رهام) حمله برد . و (رهام) در قدرت بازوی خود ندید که جنگ (اشکبوس) بیای برد . لاجرم عنان بر تافت و به لشکرگاه خویش گریخت *

قتل اشکبوس

(رستم) زال چون حال (رهام) بدید در خشم شد . و چون شیر خشمگین بخاست . و دو چوبه تیر و کمانی برداشته پیاده بمیدان آمد . خدنگی بر اسب (اشکبوس) بزد تا در حال بمرد . و با تیر دیگر (اشکبوس) را بکشت . و از میدان باز گشت . پادشاه چین ار دلبری آن پیاده و آنگونه رزم نیک حیران ماند . و کس فرستاد تا جسد (اشکبوس) را برگرفتند . و تیر از وی بیرون کشیدند چون (مینک و انک) و بزرگان سپاه بدان تیر که بمثابه نیزه بود نگریستند سخت بیناک شدند . و (پیران و یسه) گفت این تیر

جز از کمان (رستم) نتواند بود. اگر او بدین رزمگاه تاخته باشد هیچکس را با او مجال جنگ نیست *

قتل کاموس

(کاموس) گفت چند از (رستم) در بیم خواهی بود. فردا اگر همه این پیاده (رستم) باشد سر از تنش برگیرم. و روز دیگر که صفها کشیده گشت. (کاموس) بمیدان آمد. و یکتن از مردان ایرانرا بکشت. از پس او (رستم) زمین جنگ را بر (کاموس) تنگ کرد. و او را به نیروی کند گرفته کشان کشان بمیان سپاه آورد تا مردم ایران تنش را با تیغ چاکچاک کردند *

قتل جنگش

(مینک وانك) چون اینحال مشاهده کرد (جنگش) که یکی از پهلوانان زور آزمای چین بود. پیش طلبید و نبرد (رستم) را با او حواله داشت. (جنگش) اسب برانگیخت و در برابر (رستم) بجنگ شد. تهمتن چون آردهای خشمناك حمله بدو برد. چون چشم (جنگش) بر دیدار (رستم) افتاد همانا ملك الموت را معاینه کرد. و دیگر مجال درنگ ندید. عنان بر تافت تا از پیش بدر رود. رستم (رخش) بر جهان دوید و رسید و دست فرا برده دم اسبش را بگرفت و بر آورد. و بر زمین کوفت بد انسان که جان از مرد و مرکب بدر شد. آنگاه سر (جنگش) را از بدن دور کرد. ازین رزم آزمائی نهیب بزرگ در دل ترکان افتاد. و عظیم به ترسیدند (پیران و یسه) با (هومان) گفت همانا این جز (رستم) دستان نیست. و ازین پس روزگار ما تباهاست. هم اکنون به نزد او شتاب کن مگر نام او را باز دانی. و اگر (رستم) دستانست چاره دیگر باید اندیشید (هومان) به نزد يك تهمتن آمده و او را بسلامت سلام داد. و نام و نسب او را پرسش فرمود (رستم) گفت نام مرا دانستن برای توجه سود بود. اگر خواهی دست ازین رزم باز دارم. قاتلان (سیاوش) را دست بسته به نزد من فرست. تا بخون (سیاوش) ایشانرا مقتول

سازم (هومان) گفت ایشان کدامند. تهمن فرمود نخست (کرسپوز) برادر (افراسیاب) است. و دیگر (کروی رز) و از نخمه و یسه (هومان) و هلاک. و فرشید. و رود. و گلباد. و آسپین) چون (هومان) از میانه نام خود را بشنید بر خود بلرزید. و خویش را از تهمن مخفی داشت. آنگاه (رستم) با او گفت (پیران و یسه) از میانه نیکوئی کرده است. و دل (کیخسرو) را از خود شاد داشته اکنون رو و او را بنزد من فرست. تا با او سخن چند بگویم (هومان) خلاصی خود را فوزی عظیم شمرده بی توانی مراجعت کرده بنزد (پیران) آمد. و معروض داشت که گمان دارم این پهلوان (رستم) دستان باشد. و همه کین او با دودمان (ویسه) است و قاتلان (سیاوش) را طلب کند و برادر (افراسیاب) را دست بسته خواهد. جز با تو با هیچ کس از در مهر ندیدم. اینک ترا طلب کرده هم اکنون بشتاب باشد که او را باز دانی. (پیران) اسب بتاخت و بنزدیک (رستم) آمده پهلوان را تهیت فرمود. و نخست نام او را پرسش نمود. چون (رستم) نام خویش را آشکار کرد (پیران) بی توانی از اسب فرود شده زمین ببوسید. و او را تحیت فراوان فرستاد. (رستم) فرمود که ای (پیران) تو با (کیخسرو) نیکوئی کرده. و دل من با تو از در مهر است. اگر بخواهی این فتنه را فرونشانی و جمعی کثیر را عرضه هلاک و دمار سازی. کشندگان (سیاوش) را دست بسته به نزد من فرست. تا این لشکر را برداشته به نشیمن خود بازشوم (پیران) حیاتی کرد و گفت اینکار جز بدستوری (افراسیاب) راست نشود اگر رخصت دهی این راز با او در میان هم. و او را بدین بدارم تا یکباره مردم هر دو کشور از خونریزی فراغت جویند. بدین حیل از دست (رستم) بیرون شد. و بمیان لشکرگاه آمده مرهان خویش را آگاه ساخت. که ایامد پسر دستان است. جنگ او بر کس آسان نیست. (میک و انک) ملک چین و (شننگ) پادشاه هند و دیگر بزرگان او را دل دادند. و گفتند (رستم) جز یکتن نیست با او

بانوہ جنگ در اندازیم و خاکش را برباد دهم - این بگفتند و صبحگاه صف برکشیدند - پادشاه چین در قلب لشکر بایستاد و (شنگل) در پیش روی صف جای گرفت *

❧ قتل شنگل ❧

از این روی لشکر ایران بچیدند - و (رستم) رخس بر جهانده بمیدان آمده - دو لشکر بزرگ در جوش و خروش آمدند و کار گیرودار بالا گرفت - نخست (رستم) بسوی (شنگل) تاختن کرد و او را از پیش برداشت - آنگاه بر میمنه عبور کرده (ساوه) را که یکی از پهلوانان (کاموس) بود بکشت - و میمنه لشکر را درهم شکست - و از آنجا بسوی میدره بتاخت و (کمار) را با تیغ بگذرانید - و مردم میدره نیز شکسته شدند - آنگاه آهنگ قلب کرد و لشکریان همگروه با او بجنگ در آمدند - تهمتن از کشته ایشان همی پشته کرد و راه ببرد تا با (مینک و انک) پادشاه چین نزدیک شد - و بجای او حمله برد *

❧ گرفتاری ملک چین ❧

(مینک و انک) چون بر چهره (رستم) نظاره کرد - و صوات و سورت او را مشاهده نمود تاب درنگ نیاورد - و رخ بر تافت که از پیش او بگریزد - تهمتن چون شیر خروشنده بجوشید و کند افکنده ملک چین را بند آورد - و بجای خود کشیده از پشت پیل بزیر انداخت - دایرن ایران بروی تاختند - و او را گرفته و بسته باشکر گاه آوردند - و (رستم) همچنان دست از جنگ باز نداشت - و تا شامگاه مرد همی کشت - و اسیر همی گرفت - چندان که نمی از آن همه لشکر بجای نماند - چون روز بیگاه گشت - و سپاه فتح کرده و ظفر دیده باشکر گاه خویش شدند (پیران) از آنسوی با مردان خویش گفت که دیگر بامید فتح درین حربگاه نشستن باد بجزیر بستن است - و بفرمود تا اموال و ائصال و خیمه و خرگاه را

بجای گذاشته - نیشب بر نشستند و بجانب ترکستان بگریختند - صبحدم (رستم) از حال آگهی یافت - و بفرمود تا هر زر و مال که باز مانده بود فراهم کردند - و يك نیمه به لشکریان به بخشید و نیمه دیگر را با تخت و پیل ملك چین به (فریبرز) سپرد تا به نزد (کیخسرو) برد - و صورت وقایع را نیز معروض دارد و خود با سپاه در همان لشکرگاه بنشست - (فریبرز) به تعجیل تمام آن مژده به حضرت پادشاه آورد - و آن غنیمت فراوان را پیش گذرانید (کیخسرو) به نهایت شاد خاطر گشت - و نامه به (رستم) نگارش داده هم با (فریبرز) باز فرستاد - و حکم داد که تهمتن سپاه برداشته بسوی (افراسیاب) ناختن کند - و کین (سیاوش) باز جوید - (فریبرز) زمین خدمت بوسید: مراجعت کرد - و (رستم) را از حکم پادشاه آگاه ساخت - بی توانی کوس بزد و کوچ داد - و بر هر زمین که عبور کرد ویران ساخت - و هر کرایافت از پای در انداخت - اینخبر با (افراسیاب) بردند - که روزی چند بر نگذرد که (رستم) پیاین چون سیل خانه کن از راه برسد - و خاک این مملکت را برباد دهد - پادشاه ترکستان از هر جانب کس بگرد کردن سپاه فرستاد در نیوقت (وانك وانك) بسر (مینك وانك) که ذکر حالش در جای خود مرقوم خواهد شد - بعد از پدر سلطنت چین داشت - (افراسیاب) نامه فریبنده بدست رسولی تند سیر بسوی او افتاد داشت - و ازو یآوری جست - چون خبر با ملك چین رسید فرمانداد تا (فولادوند) که بحفظ حدود و نفور مملکت مأمور بود در حضرت (وانك وانك) رتبت سپهسالاری داشت با اعانت (افراسیاب) با سپاهی فزون از حوصله حساب بتوران زمین شده - بمخدمت پادشاه ترکان پیوست - و (افراسیاب) عرض سپاه داده - با لشکری نامعدود باستقبال جنگ ایرانیان شتاب کرد - و در برابر (رستم) صف راست کرد - و جنگ پیوست و چندانکه در خور نیروی او بود مردانه بکوشید و خلقی بسمار

ز جانین کشته شد *

گر بختن افراسیاب

هم عاقبت ظفر با ایرانیان افتاد چندانکه (افراسیاب) سلامت نفس را بر بقای مالک و مال اختیار کرد - و از میدان جنگ عنان باز کشیده چون باد صرصر از پیش بگریخت - فرزند برومند او (شیده) و دیگر خاصگان و خویشان نیز لشکر را بجای گذاشته از دنبال او بشتافتند - لشکریان چون چنان دیدند آلات حرب بر بختند و از (تهمتن) امان طلبیدند - (رستم) فرمود تا جنگجویان دست از کشتن برداشتند و ایشان را زینهار دادند - آنگاه اموال آنجماعترا از لال و سفال و طریف و تالد بر گرفت و در بلاد ترکستان هرجا عبور کرد - هرز و جواهر که یافت بحیطه تصرف آورد - و جمله را حمل کرده بدرگاه (کیخسرو) رسانید - و خاطر پادشاه را چون گلشن فردوس شاد و خرم ساخت - اما از آنسوی (افراسیاب) یکچند مدت در حدود چین و اراضی مملکت (وانگ وانگ) روز شمرد - تا خبر مراجعت (رستم) بدو رسید آنگاه راه مملکت خویش پیش گرفته باراضی ترکستان شتافت - و دیگر باره تاج و تخت را باقبال بخت بیاراست - و همه روزه در اندیشه میبود - که سازگار خویش کرده از ایرانیان این انتقام باز جوید - اما (کیخسرو) از رزم (افراسیاب) فراغت یافت و از غلبه بر مملکت توران خرم گشت عزم تسخیر مملکت (قرق و یونان) فرمود - چه آن مملکت را کار برملوک طوائف میرفت - و پادشاهی که بر تمام آن ملک حکمران باشد نبود - لاجرم (رهام) را با سپاهی درخور جنگ بدانجانب مأمور ساخت - و (زنگه شاوران) را که حفظ حدود و ثغور مملکت (بابل) با وی حواله بود با (رهام) همدست نمود *

پیشکش پسر بختنصر نزد کیخسرو

درنوقت (اول مراداخ) پسر (بختنصر) که شرح خالش در جای

خود مرقوم خواهد شد - پادشاهی بابل داشت - چون (رهام) با (زنکه شاوران) پیوست - و مجهز لشکر فرمود - (اول مراداخ) سخت هراسناک شد - و بقدّم مصافات و خضوع پیش شده کس بنزد (رهام) فرستاد - و نسبت به (کیخسرو) اظهار فروتنی و انقیاد نمود - و نامه نیز نگارش داده بانحیف و هدایا بدرگاه (کیخسرو) فرستاد - و همانا ازین رویست که بعضی از مورخین (بخت نصر) را از جانب ملک ایران دانسته اند - که بخرابی بیت المقدس مأمور شد - بلکه (رهام) انس دانند - علی الجملة (رهام) با سپاه خویش عزیمت یونان نمود - اگر چه در تحت فرمان يك فرمانگذار نبودند - لکن در کار جنگ دل قوی و بازوی توانا داشتند - در اینوقت که لشکر ایران برسید مردم آن مملکت همگی هم پشت شده در حفظ و حراست خویش مشغول گشتند - و چندان پای سخت کردند که (رهام) بدیشان دست نیافت - اما مملکت (ماکادونیه) که یونانش بر طرف جنوب واقع است نیز زمینی بود که یکصد و پنجاه میل از طرف طول مسافت داشت - آن ملک را نیز هرگز ملکی مستقل نبود - جز اینکه چون یکصد و بیست و دو سال از زمان جلوس (کیکائوس) بگذشت یکی از بزرگان (ماکادونیه) که (قرانس) نام داشت رایت استبداد برافراشت - و آن ملک را مسخر داشت - و سه سال در تمامت (ماکادونیه) پادشاهی کرد - و پس از وی نیز هرگز سلطانی با مکانت نداشتند - درین هنگام که (رهام) از تسخیر یونان مأیوس گشت - غنان عزیمت بطرف (ماکادونیه) معطوف داشت - و آن مملکت را بمحیطه تصرف در آورده رعیت و لشکر را مطیع فرمان (کیخسرو) کرد - و حاکمی بر ایشان منصوب داشت - و مردم (ماکادونیه) همواره فرمانبردار ملوک ایران بودند - چون مدتی بر این بگذشت مردی که اورا (السطیس) میگفتند از میانه صحر بر کشیده سر از اطاعت ملوک ایران برنافت - مردم آن مملکت نیز حکم اورا گردن نهادند - و

رای اورا متابعت کردند - نازمان (آیین طس) و (دارا) که ذکر آن در جای خود خواهد شد کار بدینگونه بود - مع القصه (رهام) بعد از فتح (مکادونیه) مراجعت کرده با خدمت (کیخسرو) پیوست - و از احسان و افضال ملکی بهره ور گشت *

قصه برزو

اما از آنسوی (افراسیاب) چنانکه گفتیم همواره منتظر فرصت میبود - که وقتی آن نیرو بهم کند که جنگ (کیخسرو) را ساخته آید - از قضا کار چنان افتاد که ایندعا با حصول مقرون گشت - و آن چنان بود که (سهراب) پسر (رستم) دستاورا که ذکر حالش در قصه (کاوس) مرقوم افتاد - فرزندی بود که (برزو) نام داشت - و مادر (برزو) چون از اولاد و نژاد کشاورزان بود - که شبی از قضا (سهراب) نزد او شد و بیک هم خوابگی حمله گشت - چون خبر قتل شوهر بشنید بیم کرد چون پسرش بزرگ شود از شربت پدر نوش کند - لاجرم نام و نسب پدر را از (برزو) پوشیده میداشت - و اورا بکار زراعت و حراست میکاشت - و چون (برزو) در خانه دهقانان متولد شده بود - هم بخوی ایشان زیست میکرد - آنگاه که بحد رشد و بلوغ رسید و (برزو) بازو سطر کرد - خبر زورمندی و تناوری اورا با (افراسیاب) بردند - که جوانی کشاورز زاده در توران زمین بادید آمده - که پوست از سر شیر برکشد - و پیل را با سر بجه درهم شکند - آنکس که (رستم) دستاورا در میدان پایمال کند جز وی نتواند بود (افراسیاب) عظیم مسرور گشت - و کس بطلب وی فرستاد - تا اورا با زر و مال بفریفتند و بدرگاه آوردند - چنانکه مادر (برزو) فرزند را منع کرد - و از بیم هلاکت او بنالید - مفید نیفتاد - و بطمع اسب و جامه در انجمن (افراسیاب) حاضر گشت - پادشاه ترکان از بلندی بالا و فراخی برودش او در شکفتی رفت و گفت تا کنون از ترکستان مردی بدین تناوری بر نخاسته - و نرمود

اورا تربیت کردند - و روش جنگ نیکو بیاموختند - آنگاه (افراسیاب)
 اورا بمعرض امتحان بیرون کرده سرآمد ابنای روزگارش یافت - پس بادل
 قوی و عزم راسخ ساز لشکر داده عزیمت ایران فرمود - ازین سوی چون
 (کبکسرو) از جنبش (افراسیاب) آگاهی یافت - سپاهی پیر بر آورده
 باستقبال جنگ بیرون شتافت - و از دارالملک (باخ) تا (طخارستان)
 بشتاب تمام برفت - و (افراسیاب) نیز برسید - هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف
 راست کردند - و جنگ بیاراستند - نخست کس (برزو) بود که اسب بر
 انگیزخت و میدان آمده مرد طلید - (طوس) و (فریبرز) از پیش روی
 لشکر نیز باریکی برانگیختند - و با او درآویختند - لکن این هر دو هم ترازوی
 (برزو) نبودند - چه بیک تاختن هر دو تن را از اسب در انداخت - و دست
 بسته بزد (افراسیاب) برد - و آنروز را تا آفتاب بمغرب شد مردان
 جانین با ویختن و خونریختن مشغول بودند - شامگاه که هر دو سپاه دست
 از جنگ برداشتند - رستم دستان (گستم) را با خود برداشته نیمشب بلشکرگاه
 (افراسیاب) در آمد - و بیک ناگاه بر سر زندانیان شده ایشانرا بکشت - و
 (طوس) و (فریبرز) را از بند نجات داده با خود باز آورد - اما چون
 اینخبر با (افراسیاب) دادند - بغایت خشمگین و ملول گشت - و فرمود تا
 لشکر بجنگ در آمد و (برزو) چون شیر آشفته بمیدان تاخت - و هم نبرد
 خواست - ازینسوی نیز سپاه بجنید - و (رستم) و خش برجهاد - و آهنگ جنگ
 (برزو) کرد - از صبحگاه تا آفتاب بزوال شد - هر دو تن مانند دوازدهای
 خشم کرده بر هم حمله بردند - و گرد هم بگشتند - تا لباس خشک و زبانها
 درشت گشت - ناگاه (برزو) گرز بر آورد و بر تهمتن کوفت - چنانکه کتف
 او را خرد و درهم شکست (رستم) با خود اندیشید که چون (برزو) بداند
 دست من از کار شده جان از دست او بدر نخواهم برد - پس حیلتی اندیشید
 و او را گفت - درین گرمگاه بیش ازین جدال سزاوار نیست - چه مرد و مرکب

سستی گرفته - اکنون هریک بمکن خویش باز شویم - و فردا بگاه جنگ بر طرازم - (برزو) چون جوانی نا مجرب بود - اینسخن را پذیرفته جنگ را معطل بداشت - و (رستم) بلشکرگاه خویش باز گشت - و صورت حال را در نزد پادشاه و خویشان خود پیش گذاشت - همگی بغم در شدند که فرزاهم آورد (برزو) که خواهد بود - از قضا در آتش (فرامرز) از سیستان برسید - و (رستم) سلاح جنگ خویش بدو در پوشانید - و رخس خود بوی داد - و گفت چنان باش که فردا (برزو) ترا از من باز نداند - بر حسب فرموده پدر بامداد (فرامرز) میدان آمد - و با (برزو) جنگ در افکند - حتی هردو تن مردانه بکوشیدند - ناگاه دست اسب (برزو) بسوراهی در شده اسب بروی در رفت - (فرامرز) فرصت یافته کند در افکند - و گردن (برزو) را به بند آورده فرو کشید - و او را کشان کشان بلشکرگاه آورد - (افراسیاب) چون اینحال دید فرمود تا یکباره اشکر بجنید - و هردو سپاه بهم برزدند - تا شامگاه از یکدیگر کشتند - چون روز فرو نشست و مردان جانبین بجای خویش شدند (رستم) فرمود - تا (برزو) را در سلاسل و اغلال محکم کرده بسوی سیستان بزدند - و در زندان نیکو بداشتند *

گریختن افراسیاب

اما (افراسیاب) دیگر جای درنگ ندید - در هانشب خیمه و خرگاه را بجای مانده - و بسوی ترکستان فرار کرد - و بامداد (کیخسرو) اموال و ائقال او را بزلشکریان قسمت کرده - مظفر و منصور بدارالملک بلخ مراجعت کرد - چون اینخبر بمادر (برزو) بزدند فغان برآورد - و جامه برتن چاک کرد - و در طلب فرزند راه ایران پیش گرفته بسیستان آمد - و روزکاری در آنجا بزیست - و از همراه و رسم آگاه شد - تا شبی فرصت یافته (برزو) را از سندها ساخت - و او را برداشته بسوی ترکستان همی گریخت و زنی

رامشگر که با مادر (برزو) در نجات وی همدستان بود - نیز با ایشان همراهی کرد - از قضا رستم دستان از بلخ بسیستان میشد - ناگاه در میان راه مردی را با دوزن بدید که بر یکطرف طریق از جمع کرانه میگریزد - کس فرستاد و معلوم کرد که (برزو) از بند رهاشده بتوران میگریزد - عالم در چشم تهمتن تاریک شد - و بسوی او تاختن کرد - (برزو) نیز اسب برجهاند - وبا (رستم) در آویخت - چون از آلات حرب کاری ساخته نشد هر دو پیاده شده - بکشتی گرفتن درآمدند - و بر یکدیگر همی زور کردند - عاقبة الامر رستم سرو گردن (برزو) را برناخته او را بر آورد - و سخت بر زمین کوفت - و تیغ برکشید که سر از تنش برگیرد - مادر (برزو) چون اینحال بدید فریاد برکشیده بمیدان دوید و گفت - ای پسر دستان دست نگاه بدار که (برزو) فرزند (سهراب) و نیره تست - چون (رستم) - این سخن بشنید دست باز داشت - و صدق این سخن معلوم کرده - از زیر سینه (برزو) برخاست - و روی او را بسوسید - اما (برزو) خنجر بر آورد و بر مادر حمله برد - که این چه حيله بود که باختی - تا من بر روی جد بزرگوار تیغ برکشم - و چنین جسارت کنم - (رستم) او را منع کرد - و مادر (برزو) بعرض رسانید - که از غم (سهراب) این راز را مخفی داشتم - تا (برزو) خون پدر را بازجوید - علی الجمله (رستم) نیره برومند را برداشته بسیستان آورد - و فریاد هوایهو از کاخ (زال) پرشد - و بدین شادمانی بزهی شاهوار بر پای کردند - و مدتی شاد خوار بزیستند - و اینمژده بدرگاه (کیخسرو) بردند - اما از آنسوی (افراسیاب) این سخن بشنید سخت غمگین شد - و یکچند باندوه تمام بزیست - هم عاقبت آن آتش که در کانون سینه داشت شعله ور گشت - و فرمان داد تا از اطراف و اکناف مملکت سپاه گرد آمد - و صنادید مملکت و اعیان لشکر را يك بيك بنواخت - و هر کس را با سب و خلعت جدا گانه امیدوار ساخته - آنگاه بادایران کار دیده آهنگ سیستان نمود - (زال سام) و (رستم) دستان باستقبال

جنگ بیرون شده در برابر او صف راست کردند - و جنگ در انداختند - از سوی ترکان (پلسم) که در مردی مشهور بود بمیدان آمد - و (رستم) برزم او تاختن کرده باهم در آویختند - و چون از تیغ و تبر مقصود حاصل نشد از اسب فرود شده بکشتی در آمدند - هم عاقبت رستم (پلسم) را بر زمین کوفته دست بست - و بلشکرگاه آورد (برزو) چون روی او را بدید تیغ بر کشید و تن او را پاره پاره کرد •

جنگ افراسیاب و کیخسرو

مع القصه چون روزی چند از جانیین کار بمقابله و مقابله رفت - و هر روز (برزو) در میدان (افراسیاب) مردانگی ها بظهور رسانید (کیخسرو) از کار (افراسیاب) آگاه شده - با سپاه بزرگ بسیستان شتافت - و لشکر برآراست - پادشاه ترکان چون خبر ورود (کیخسرو) بشنید کس نزد او فرستاد و پیغام داد - که هر روز کار خاکی را بر آشوفتن - و خون چندین مردم بیگناه ریختن هیچ قانون مقرون نباشد - بیا تا ما و تو باهم بکوشیم - و تیغ در هم نهم - تا يك تن ظفر جوئیم - آنگاه مردم ایران و توران آسوده شوند - (کیخسرو) برآشف و عزم کرد - که خود بمیدان (افراسیاب) شود اسب برانگیخت - بزرگان ایران هر چند در غسان وی آویختند مفید نیفتاد - عاقبت (برزو) قدم پیش گذاشت - و زمین بوسید - و ابرام بجد نمود - (کیخسرو) خاطر او را شکسته نخواست - و ملتمس او را با اجابت مقزون داشت - و کار رزم را با او گذاشت - (برزو) شاد خاطر شده اسب بر جهانند و بمیدان (افراسیاب) آمده با او نبرد آغازید - (افراسیاب) نیز قصد (برزو) کرد - تا تن هر دو از زخم تیغ و تبر خسته شد - و خون با خاک آغشته گشت - آنگاه هر دو تن کند افکنده یکدیگر را پند آوردند - و روی اسبها را بر تافته همی قوت کردند (شیده) پدر (افراسیاب) چون ایحال بدید - بیم کرد که مبادا پادشاه با (برزو) نتواند هم ترازو شد فرزند

داد تا لشکر از جای بجنبید - و جنگ بانوه شد و (شیده) اسب ناخته تیغ بزد - و کمند را از میان بدو نیم کرد - تا (افراسیاب) رهائی جست - و جنگ بزرگ گشت - و خلق کثیر عرصه تیغ و تیر آمدند *

گرینخن افراسیاب

چون روز بکران رسید - و هر دو لشکر دست از جنگ بکشیدند - دیگر (افراسیاب) را تاب مقاومت نبود - از میان بگریخت - و راه (خلخ) پیش گرفت - و نیم شب نیز (شیده) با تمامی سپاه از دنبال او بشتافتند - صبحگاه (کیخسرو) هرچه از ایشان باز مانده بود - بر گرفته بسپاهیان قسمت کرد و از آنجا کوچ داده بمهمانی پسر دستان بسیستان آمد - و یکماه در شبستان (زال) روز بگذاشت - و همه ایام را بمی گساری و شاد خواری بپای برد - آنگاه (برزو) را پیش طلبیده مورد الطاف و اعطافش داشت - و سپهسالاری لشکر را باو گذاشت - و از سیستان کوچ داده متوجه دارالملک گشت - اما از آنسوی (افراسیاب) شرمگین و غضبناک به (خلخ) آمد - و بی توانی (قراخان و پیران) و دیگر بزرگان تورانرا پیش خوانده برای جنگ مشورت نمود - و دیگر باره فرستادگان سریع السیر باطراف ممالک مأمور داشت تا سپاه گرد آیند و هم کس نزد (وانک و وانک) ملک چین فرستاده و از وی یوری جست - او نیز لشکری فزون از حوصله حساب بدرگاه (افراسیاب) فرستاده آنگاه سپهسالاری لشکر را با (شیده) تفویض فرمود و کوس رحیل کوفته از (خلخ) کوچ داد - مانند سیل انگیخته تا آب جیحون بشتافت *

آمدن افراسیاب بجنگ

از آنسوی خبر با (کیخسرو) بردند - که (افراسیاب) يك شب آسوده نخسبد - و یكروز از کین نشیند - اینک با لشکری چون دریای جوشان بکنار جیحون رسیده - و (پیران و بیه) را از پیش بسرحد (بلخ) باز

داشته (کیخسرو) از اصغای این کلمات خشم پانگ گرفت - و فرمانداد تا لشکر گرد آیند - و درینوقت درهندوستان کار با ملوک طوایف میبرد - و (شنگل) که در رکاب (افراسیاب) بود از پای در آمد و (رمت) فرزند او درهند مکانی نیافت - لاجرم درهم ماکتی فرمانگذاری جداگانه بود - از اینروی لشکر فراوان از هندوستان به پنجاب آمد و از آنجا با اعانت (رستم) دستان مستعد شده بدرگاه بادشاه آمدند - (کیخسرو) از آنجماعت نیز لشکری ساز کرد - علی الجمله سیصد هزار سوار برگزید جمعیرا با (رستم) گذاشت - و از یکجانب مأمورداشت و (اهراسب) را نیز فوجی عظیم بسپرد و از حدود (غور) مأمور فرمود - و (اشکش) را با سی هزار تن بخوارزم فرستاد - و سپاهی عظیم با (گودرز) سپرد و (گرگین) و (زننگه) شاوران) و (گستهم) و (هیر) و (فریبرز) و (رهام) و (گیو) و (گرازه) و (فرهاد) را ملازم رکاب خدمت او نمود - و شصت فیل جنگی نیز با او سپرد - (گودرز) زمین خدمت بوسیده بطرف (بلخ) کوچ داد و با ساز و سپاه (فراوان) راه بریده و از نیمه راه (گیو) را فرمود که از پیش بشتاب - و نزد (پیران ویسه) رفته بگویی - که این چه رسم و روش است که (افراسیاب) پیش نهاد کرده هرروز لشکری برآورد - و بچنگ درآید - و جمعی بیگناه را بکشتن دهد - آنگاه فرار کرده دیگر باره درتدارک لشکر شود - و هرگز نگذارد مردم ایران و توران آسوده دم بر آرند - هم اکنون ازین تاختن جز زیان با شما نخواهد بود - صواب آنست که کار بصالح و صلاح گذرد - و این جنگ باشتی بدل شود - (گیو) بر حسب فرموده بدر بنزد (پیران) آمد - و سخنان (گودرز) را بگذاشت - پسر (ویسه) در جواب گفت - که این کار بی رضای (افراسیاب) صورت نبندد و کس نزد (افراسیاب) فرستاده صورت حال را معروض داشت - (افراسیاب) که در جبلت او جنگ و جوش بود - این سخن را وقتی

نگذاشت - و فرمانداد که (پیران) لشکر برداشته بجنگ شود - چون جواب باز آمد (گیو) مراجعت کرده پدر را از قصه آگاه ساخت - و (گودرز) ساز سپاه کرده لشکر برآراست - و از آنسوی (پیران) با دلبران توران برسید و صف برکشید - نخست کس (هومان و یسه) بود که اسب به میدان افکند و هم آورد طلب کرد - ازینسوی (بژن گیو) بجز بگاه رفته اورا از میان برگرفت (نستین) چون این بدید به خونخواهی برادر بشتافت - و با (بژن) در آویخت او نیز بدست (بژن) کشته شد (پیران و یسه) چون ایخال معاینه کرد و برادران خود را کشته یافت - بدانست که بخت برگشته است - و اختر یاور نیست - خواست تا حیلتمی اندیشد و سخن از در صلح رانده از لطمه جنگ رهائی جوید - فرزند (روئین) را بزد (گودرز) فرستاد - و طلب مصالحه نمود - (گودرز) که مردی کار آفاده و جهان دیده بود و دغا بازی (پیران) را نیکو میدانست - با (روئین) گفت که جواب و سوال ما جز بازبان شمشیر کج راست نیاید - و رسول در میان ما جز سفیر تیره پرنده نباید (روئین) از کلمات (گودرز) مأیوس شده باز گشت - و پیران بشتاب سواری نژاد (افراسیاب) فرستاده صورت حال را به مرض رسانید - و پادشاه ترکستان بی توانی لشکر برآورده جمله را آهنگ جنگ فرمود - تا باستعجال تمام طی مسافت کرده بجز بگاه درآمدند - و جنگ بزرگ شد نخست روز هردو لشکر همگروه بجنگ درآمدند و از بام تا شام از هم همی کشتند - چندانکه تیغها کند گشت - و دستها از کار شد - شامگاه جانین بجای خویش شدند و آتش را آسوده بغنودند *

جنگ پهلوانان ایران و توران

روز دیگر که هردو سپاه در برابر رده برکشیدند - (پیران) قدم پیش گذاشته میدان آمد - و (گودرز) را طلب کرد - و گفت نمیدانم اینهمه خونریزی برای خون (سیاوش) قنوجی تواند بود - اکنون که دست ازین

کشتش و کوشش باز ندارد. بهتر آنست که مردم را بیگناه تبار نسازیم. اکنون ده تن از پهلوانان توران و ده تن از صنادید ایران را برگزیده باهم بجنگ در اندازیم - من باتو نیز رزم کنم تا کدامین را ظفر باشد - چون اینکار پایان رود دولت با هر که روی کند - ملک آن او خواهد بود - و مردم آسوده خواهند نشست - (گودرز) این سخن را پذیرفت - آنگاه (فریبرز) پسر (کاوس) را با (گلباد و یسه) هم نبرد ساختند - و (گیو) را با (گردی زره) که خون (سیاوش) بریخت هم آورد کردند - و (گرازه) را با (سیامک) و (فروهل) را با (زننگه) و (رهام) پسر (گودرز) را با (بارمان و یسه) و (بژن گیو) را با (روئین) پسر (پیران) و (غیر) را با (سپهرم) که از خویشان (افراسیاب) بود - (وزنگه شاوران) را با (آخوانست) و (گرگین) میلاد را با (اندریمان) و (برته) را با (کرم) در انداختند - و (گودرز) با (پیران) در آویخت - از قضا جمیع پهلوانان ایران بر مردان (افراسیاب) ظفر جستند - و جمله را با تیغ بگذرانیدند - اما (گیو) (گردی زره) را در حربگاه زنده بگرفت - و دست بسته بمعسکر خویش آورد - و (گودرز) بر (پیران) ظفر جست - و او را افکنده سرش را با تیغ بگذرانید - و پهلویش بدید و کفی از خویش برگرفته بیاشامید - و اندکی بر چهره خویش بیفشاند - و روی خود را با خون او آلوده ساخت - برای آن هفتاد پسر جنگی که بحیات (پیران) از پای درآمد - آنگاه گفت تا جسد کشتگزارا باشکراگاه آوردند - اما از آنسوی چون (لهاک) و (فرشیدورو) فرزندان (ویسه) انحال بدیدند با مران سیاه گفتند که بخت ما تیره گشت - اکنون اگر یکجهت باشید - جنگی بانبوه در اندازیم - باشد که آب رفته را بجوی باز آوریم - لشکریان گفتند ما هرگز جنگ نکنیم - و اکنون جز اینکه از فرسان ایران زینهار بجوئیم چاره نداریم - ایشان چون چنین دیدند بر اسب خویش نشسته

با ده سوار از میان لشکر بگریختند - چون خبر با (گودرز) رسید فرمود تا (گسهم) از دنبال ایشان ناخن کرد - و او چون باد و آب شتاب کرده ایشانرا بیافت - و جنگ ذر پیوست (لهاک) و (فرشیدورو) بدست (گسهم) کشته شده (گسهم) نیز زخمی منکر برداشت - ازین روی بیژن گیو) گفت مبادا آسیبی به (گسهم) برسد برخاسته از دنبال او (بشتافت - وقتی رسید که (لهاک) و (فرشیدورو) کشته و (گسهم) زخمی و مدهوش بود - او را در کنار گرفته با خود آورد و سر (لهاک) و (فرشیدورو) را برگرفته با (گسهم) بنزد (گودرز) رسانید - و از آنروی (کیخسرو) با سپاه از راه برسید - و از حال لشکر و جنگ باز پرسى بسزا فرمود - آنگاه جسد کشتگرا با (گردی زره) بنزد پادشاه حاضر ساختند - چون چشم (کیخسرو) بر (گردی زره) افتاد - یاد از (سیاوش) کرد - و تاج از سر برگرفته و کران نهاده - و بشکرانه روی برخاک بسود - و فرمود او را از بند جدا کردند - آنگاه بر سر جسد (پیران) آمد و لختی بروی بگریست - و فرمانداد تا او را بآیین بزرگان بخاک سپردند - و فرمود در این عرصه خوار رزمی اتفاق افتاد - و ازین روی آن اراضی به (خوارزم) موسوم گشت - علی الجمله چون پادشاه ازین امور فراغت یافت - اعیان و اشراف سپاه ترکان با تیغ و کفن بدرگاه آمدند و زینهار خواستند - (کیخسرو) برایشان ببخشید - و انجماعت را امان داد - آنگاه (بیژن گیو) (گسهم) - را بحضرت آورد - و شرح حال او را معروض داشت - (کیخسرو) فرمود تا او را مداوا کردند - و جراحتش را بالیتام آوردند - اما از آنسوی چون خبر با (افراسیاب) بردند - که بزرگان درگاه همگی تباه گشتند و لشکریان از (کیخسرو) امان طلبیدند - جهان در چشم او تاریک شده تاج از سر برگرفته بر زمین کوفت - و زار زار بگریست - و از آن پس سوگند یاد کرد که چندانکه

زنده باشد زین از پشت اسب نگرداند و این کین باز جوید - و درینوقت (افراسیاب) در (بیگند) سکونت داشت - و آن شهر یست در میان بخارا و جیحون *

لشکر آرائی. افراسیاب

در هانجا فرزند خود (پشنگ) را که از غایت حسن صورت به (شیده) ملقب بود - سپهسالار لشکر ساخت - و صد هزار سوار جرار بدو سپرد - و او را برای میمنه لشکر معین کرد - و پسر کوچکتر خویش را که بمحافظت عقل و رزانت رای مشهور بود و (جهن) نام داشت پیش طلبیده صد هزار سوار از لشکریان چین را با وی گذاشت - و میسره لشکر را بدو مفوض فرمود - و فرزند دیگر خود را که (دمور) نام داشت طلب کرد - و سپاه (تاتار) و (باخ) برای ورویت او گماشت - و (گرسبوز) را نیز بر سپاهی عظیم سرهمی بداد - و همچنان هر یک از بزرگان و خویشان خود را جدا گانه سرهمی لشکری و سپهسالار سپاهی ساخت - آنگاه فرزند اکبر خود (قراخان) را با جنود نا معدود در بخارا باز داشت تا پشتوان سپاه باشد - از آن پس با چنین لشکر از رود جیحون بگذشت - و اراضی (آموی) را لشکرگاه ساخت از اینسوی (کیخسرو) گفت تا (افراسیاب) جان در کالبد دارد از پای نخواهد نشست - هم اکنون باید میان عزم استوار ساخت و یکباره او را قلع و قمع کرد - و فرمانداد تا فرستادگان بهر سوی شتافتند و لشکر فراهم کردند - نخست (رستم) دستان در حضرت حاضر شده (ایرج) که فرمانگذار کابل بود با سپاهی بزرگ برسید - و (گیو) با فوج خود از (خاور) به پیوست - و از زمین داران هند (منوشان) و (خوزان) با لشکری بیکران بدرگاه شتافتند - و (تبع الاقرن) که درینوقت پادشاه یمن بود چنانکه شرح حالش در جای خود مذکور شود - (سیاح) سپهسالار خود را بامردان دلاور بمخدمت او مأمور کرد - و پهلوانان ایران مانند (گیو) و (پژن) و (طوس) و (رهام) و (فریبرز) کار جنگ را ساخته کردند -

آنگاه این دو دریای لشکر زمین جنگ را با یکدیگر تنگ کرده از درجدال و قتال بیرون شدند - و صفوف مقاتله و متابله راست کردند - نخست کس (شیده) پسر (افراسیاب) بود که اسب بزد و بحرگاه درآمد و (کیخسرو) را بنام بخواند - و برای جنگ خویش طاب کرد - هر چند بزرگان ایران منع کردند مفید نیفتاد - و پادشاه بنفس خویش متوجه او گشته اسب برجهاند و (باشیده) جنگ آغازید - از پس آنکه تیغ و تیر فرسوده شد - و گرز و خنجر بیکار ماند از اسب فرود شدند و بکشتی گرفتن سر نهادند - عاقبة الامر (کیخسرو) بدو چیره گشت و (شیده) را سخت بر زمین کوفته برش را با تیغ چاک زد - و جسدش را بشکرگاه آورد - و بفرمود تا مابین ملوک او را با خاک سپردند - این واقعه نیز نمکی نازه بر ریش جگر (افراسیاب) پراگند - روز دیگر حکم داد تا سپاه یکباره بجنگ در آیند و خون (شیده) را باز خواهند - و روزگار بر لشکریان دگرگون گشت و جهان در چشم مردم تاریک شد - تیغ و تیر درهم نهادند و از بامداد تا بیگاه از یکدیگر همی کشتند و برزبر کشتگان اسب رانند *

گرینخن افراسیاب

چون آفتاب فرونشست و هر دو لشکر دست از جنگ برداشتند - پانصد و شصت هزار تن در آنروز قتل تیغ و تیر بود - و سی هزار تن باسیری آورده بودند - (افراسیاب) را دیگر یارای زیستن نبود - نیشب با بقایای لشکر از حیچون عبور کرده با اراضی توران در گریخت - صبحگاه هر مال و بهیمه و چادر که از ایشان بجای بود (کیخسرو) برگرفت - و بر لشکر بخش کرد و ظفر نامه نگاشته بدرگاه (کاوس) فرستاد - و خود بیدرتنگ هر کم و کاستی که در سپاه داشت بساز آورده از دنبال (افراسیاب) بطرف توران زمین کوچ داد - اما (افراسیاب) در هیچ بلد قرار نگرفت و راست تا (گنگ) در شتافت - در آن بلده فرود آمد و (کیخسرو) در

قفای او بهر دبه و شهر که فرار رسید مردم سرکش را با تیغ بگذرانید - و رعیت را مطیع و منقاد ساخت - و چون بحوالی (گنگ) در رسید (افراسیاب) ناچار لشکر بر آورد - و در برابر (کیخسرو) صف باز داشت و حکم داد که هر کس از لشکر او سر از جنگ بر تابد و هزیمت جوید سر از تنش بگیرند - از بامداد تا بیگاه کوشش کردند - تا از ترکان عددی کثیر مقتول گشت *

محصور شدن افراسیاب

شامگاه (افراسیاب) ازدشت گریخته به (گنگ دژ) در رفت و محصور شد (کیخسرو) پس از سه روز گرد حصار (گنگ) را فرو گرفت - و کار بر (افراسیاب) تنگ کرد - پادشاه ترکستان فرزند خویش (جهن) را بر سالت نزد (کیخسرو) فرستاد - و پیام داد که من ترا جد و پدر بزرگوام - و تو پیر و فرزند منی سزاوار نیست که بر روی جد شمشیر کشی و یکباره طرف مدارا و مواسا را فروگذاری - صواب آنست که از در آشتی بیرون شوی - و بدارالملک خویش مراجعت فرمائی - (جهن) بخدمت (کیخسرو) آمده پیام پدر را بگذاشت (کیخسرو) فرمود که این مدارا و مروت را هیچ با (سیاوش) مرعی نداشتی - و بیگناه خویش بر بختی اکنون فریب تو در من نگیرد - و ما دام که خون پدر را از تو نجوییم - تیغ کشیده در نیام نکم (جهن) از مصالحه مأیوس شد - و بنزد (افراسیاب) آمده او را آگاه ساخت - دیگر باره (افراسیاب) هرز و مال که داشت - بر لشکر پراگند - و مردم را بجنگ ترغیب فرمود - و از اینسوی (کیخسرو) از چهار سوی شهر جنگ در انداخت و منجنیقها برپای داشت و با یورش و غلبه بقاعه رخنه کرد - (رستم) دستان دایری کرده بشهر درآمد و ترکان غایت کوشش مرعی داشته چندانکه جمعی کثیر کشته گشت - هم عاقبت شهر مسخر شد و سپاه (کیخسرو) بدرون آمد *

گرمختن افراسیاب بچین

(افراسیاب) راهی از میان خانه به بیرون شهر فراز داشت - تا اگر روزی تنگ پیش آید از آن در رخه فرار کند - درینوقت با دویست تن از مردان خود از همان راه بگریخت - و (کیخسرو) بخانه او در آمده بایوان او برشد و بر تخت او جائی گرفت - و لشکریان را منع فرمود - که با پوشیده رویان (افراسیاب) کس دست نبرد و زنان او را کس معترض نشود - و (گرسیوز) و (جهن) را گرفته در سلاسل و اغلال کشیده و صورت حال را در نامه نگارش داده بدست سفیری شتابنده بدروگاه (کیکاوس) فرستاد و او را از چنین فتح و نصرت آگهی داد *

لشکر کشی افراسیاب

اما (افراسیاب) چون از تنگنای (گنگ) در بگریخت - باراضی چین شتافت و از (وانگ و آنک) ملک چین طلب یاری و یابوری کرد - پادشاه چین لشکری که در دارالملک (بیکن) فراهم داشت بخدمت او بر گماشت - و سپاهی نیز از مملکت (ختن) طلب نموده ملازم رکاب (افراسیاب) ساخت - پادشاه ترکان دیگر باره بترکستان مراجعت کرده پراگنده لشکر خویش را نیز هر جا بیافت با خود ملحق فرمود و آهنگ رزم (کیخسرو) نمود - از اینروی خبر هزم (افراسیاب) با (کیخسرو) آوردند - وی نیز حکم داد تا سپاه مهیای جنگ شده از (گنگ دژ) بیرون تاخت و زمین جنگرا با (افراسیاب) تنگ کرد - باز بانگ گیرودار برخاست - از بامداد تا بیگاه از یکدیگر همی کشتند و بخاک راه افکندند - چون آفتاب فروشد و هر کس به نشیمن خویش در رفت (افراسیاب) بجاه هزار سوار جرار از لشکر چین برگریذ و بر لشکرگاه (کیخسرو) شیخون برد - از قضا (رستم) دستان در آتش با طلایه همی گشت - و چون سپاه بیگانه بدید چون شیر بفرید و تیغ برکشیده بجنگ درآمد - و تا بامداد از آنجماعت همی کشت -

و از خون ایشان باخاک همی آغشت *

گر بختن افراسیاب

چون سیدمه بدمید و کاری از (افراسیاب) ساخته نبود - عمگین و هراسان باز گشت - و در لشکرگاه هم جای قرار نیافت - ناچار روی بفرار نهاد - و لشکریان با تیغ و کفن بدرگاه (کیخسرو) آمده امان طلبیدند - پادشاه ایشانرا زهار داد - و چون ایخبر با ملک چین بردند سخت هراسناک گشت - و از اعانت (افراسیاب) پشیمان شد - لاجرم رسول چند که دل دانا و زبان نرم داشتند - اختیار کرده و ایشانرا با تحف و هدایای بحد و مهر بدرگاه (کیخسرو) فرستاد - باشد که پادشاه از جرم او درگذرد و چون فرستادگان او بمحضرت (کیخسرو) آمدند - و پیغام ملک چین بگذاشتند - در جواب ایشان فرمود - که اینک (افراسیاب) در اراضی چین گریخته - و هرگاه (وانگ وانگ) متعرض او نشود - و او را در ممالک خویش بگذارد زین از اسب برنگیرم تا او را عرضه دمار و هلاک نسازم - و هدایای او را رد نموده - رسولانش را باز فرستاد *

گر بختن افراسیاب بدریا

چون ملک چین از حال آگاه شد - و بدانست با (کیخسرو) نیروی رزم ندارد کس نزد (افراسیاب) فرستاد - و گفت شایسته آنست که ازین مملکت بیرون شوی و حال مرا چون خویش دیگرگون نخواهی - (افراسیاب) ناچار کوچ داده بکنار دریای (اخضر) آمد و کشتی چند تعبیه کرده بر نشست و براند - اما از اینسوی (کیخسرو) (جهن) و (گرسیدوز) را بند بر نهاده بدست (گیو) سپرد - و ده هزار سوار با او همراه کرد - و شرح حال را در نامه بنوشت و هم با (گیو) داد - و قرمود انجمله را بدرگاه (یکاوس) برده او را از کار آگاه سازد - و زنان (افراسیاب) را نیز به همراه

(افراسیاب) بشتافت و او را در گوشه غاری بازاری و افغان یافت •

گرفتاری افراسیاب

(هوم) چون حال او را معلوم کرد - بدان شد که پادشاه ترکستان را در قید اسر در اندازد - (افراسیاب) با او در آنخت هم عاقبت بدست (هوم) گرفتار گشت - و (هوم) دست او را بسته با خود می آورد که بدرگاه (کیخسرو) آرد - (افراسیاب) حیلانی اندیشیده از دست او بگریخت - و در یکی از شکافهای رودخانه که در پایان کوهستان بود مخفی شد و (هوم) در جستجوی او مشغول بود تا آفتاب بر آمد - از قضا (گودرز) برای ننجیر کردن برکنار رود میگذاشت - (هوم) را دید که سرگشته بهر سوی نگرانست - از حال او پرسش فرمود (هوم) صورت حال را بعرض رسانید - (گودرز) بغایت شاد شد و در جستجو برآمده (افراسیاب) را بیافت - او را گرفته دست بر بست و بدرگاه (کیخسرو) آورد - پادشاه بر نشست و او را در پیشگاه باز داشت و گفت ای ملک ترکستان سخت مشر انگیز و گمراه بوده - خون (سیاوش) را بیگناه بریختی - و یک نیمه خاق جهانرا تباه ساختی - و هر روز لشکر کشیده ملک ایران و توران را پای فرسود ستوران فرمودی - و ندانستی قادر قهار منتقم است - و روز کیفر و بادافرا از بی فراز آید - هم اکنون مانند (سیاوش) سر از تنت برگیرم و خاکرا با خوننت آغشته سازم (افراسیاب) در جواب (کیخسرو) سر بزیر می داشت و این سخنان را هیچ پاسخ نداد •

قتل افراسیاب

چون کلمات (کیخسرو) پایان رفت - و خاموش شد - (افراسیاب) زبان بگشاد و گفت - اینقدر مرا امان ده که روی مادرت (فرنگیس) را بینم - و سختی چند با او بگویم - آنگاه هر چه کنی روا باشد - (گودرز) بپندیشید که مبادا (کیخسرو) فریب خورد و (افراسیاب) را زنده بگذارد

و از خون ایشان باخاک همی آغشت *

گر بختن افراسیاب

چون سبیده بدمید و کاری از (افراسیاب) ساخته نبود - غمگین و هراسان باز گشت - و در لشکرگاه هم جای قرار نیافت - ناچار روی بفرار نهاد - و لشکریان با تیغ و کفن بدرگاه (کیخسرو) آمده امان طلبیدند - پادشاه ایشانرا زهار داد - و چون ایخبر با ملک چین بردند سخت هراسناک گشت - و از اعانت (افراسیاب) بشیمان شد - لاجرم رسول چند که دل دانا و زبان نرم داشتند - اختیار کرده و ایشانرا با تحف و هدایای بجد و مرم بدرگاه (کیخسرو) فرستاد - باشد که پادشاه از جرم او درگذرد و چون فرستادگان او بمحضرت (کیخسرو) آمدند - و پیغام ملک چین بگذاشتند - در جواب ایشان فرمود - که اینک (افراسیاب) در ارانی چین گر بخته - و هرگاه (وانگ وانگ) متعرض او نشود - و او را در ممالك خویش بگذارد زین از اسب بر نگیرم تا او را عرَضه دمار و هلاک نسازم - و هدایای او را رد نموده - رسولانش را باز فرستاد •

گر بختن افراسیاب بدریا

چون ملک چین از حال آگاه شد - و بدانست با (کیخسرو) نیروی رزم ندارد کس نزد (افراسیاب) فرستاد - و گفت شایسته آنست که ازین مملکت بیرون شوی و حال مرا چون خویش دیگرگون نخواهی - (افراسیاب) ناچار کوچ داده بکنار دریای (اخضر) آمد و کشتی چند تعویه کرده بر نشست و براند - اما از اینسوی (کیخسرو) (چین) و (گرسیوز) را بند بر نهاده بدست (گیو) سپرد - و ده هزار سوار با او همراه کرد - و شرح حال را در نامه بنوشت و هم با (گیو) داد - و فرمود ایخمله را بدرگاه (یکاوس) برده او را از کار آگاه سازد - و زنان (افراسیاب) را نیز بهمراه

(افراسیاب) بشتافت و اورا در گوشه غاری بازاری و افغان یافت *

گرقتاری افراسیاب

(هوم) چون حال اورا معلوم کرد - بدان شد که پادشاه ترکستان را در قید اسر در اندازد - (افراسیاب) با او در آنخت هم عاقبت بدست (هوم) گرفتار گشت - و (هوم) دست اورا بسته با خود می آورد که بدرگاه (کیخسرو) آرد - (افراسیاب) حیلتمی اندیشیده از دست او بگریخت - و در یکی از شکافهای رودخانه که در پایان کوهستان بود مخفی شد و (هوم) در جستجوی او مشغول بود تا آفتاب برآمد - از قضا (گودرز) برای تخجیر کردن برکنار رود میگذاشت - (هوم) را دید که سرگشته بر سر سوی نگرانست - از حال او پرسش فرمود (هوم) صورت حال را بعرض رسانید - (گودرز) بغایت شاد شد و در جستجو برآمده (افراسیاب) را بیافت - اورا گرفته دست بر بست و بدرگاه (کیخسرو) آورد - پادشاه بر نشست و اورا در پیشگاه باز داشت و گفت ای ملک ترکستان سخت شمر انگیز و گمراه بوده - خون (سیاوش) را بیگناه برینتی - و یک نیمه خاق جهانرا تباہ ساختی - و هر روز لشکر کشیده ملک ایران و توران را پای فرسود ستوران فرمودی - و ندانستی قادر قهار منتقم است - و روز کینر و بادافرا از بی فراز آید - هم اکنون مانند (سیاوش) سر از نات برگیرم و خاکرا با خونت آغشته سازم (افراسیاب) در جواب (کیخسرو) صر بریر همی داشت و این سخنان را هیچ پاسخ نداد *

قتل افراسیاب

چون کلمات (کیخسرو) پایان رفت - و خاموش شد - (افراسیاب) زبان بگشاد و گفت - اینقدر مرا امان ده که روی مادرت (فرنگیس) را بینم - و سخنی چند با او بگویم - آنگاه هر چه کنی روا باشد - (گودرز) پندیشید که مبادا (کیخسرو) فریب خورد و (افراسیاب) را زنده بگذارد

تیغ برکشید و میان او را بدو نیم کرد - آنگاه (کیخسرو) لختی بگریست و فرمود او را بآیین پادشاهان دفن کردند - و از (آذر باجن) دیگر باره کوچ داده به (اصطخر) آمد و (گرسیوز) را طلب کرده او را با تیغ بگذرانید - و هم حکم داد تا او را برسم ملوک با خاک سپردند - و از آن پس (جهن) را طلبید - و او را مورد اشفاق و تطف فومود و لختی بند و اندرز گفت - و کردار های ناصواب (افراسیاب) و لزوم نکال و عقاب او را یک یک بر او برشمرد - و آنگاه فرمود تا خلعت ملوکانه بروی پوشانیدند و منشور سلطنت ترکستان بدو سپردند - و تاج خسروی بر سر او نهاد و دختران و زنان (افراسیاب) را به همراه او کرده رخصت داد که بترکستان مراجعت کنند - و جای پدر صاحب تاج و کمر باشد - (جهن) زمین خدمت بوسیده شاکر و شاد خاطر با وطن خویش مراجعت فرمود - و بکار سلطنت قیام نمود چنانکه در جای خود مرقوم افتد *

مردن کیکاوس

مع القصه از پس اینوقایع (کاوس) شاه نیز عزم راه کرد - و ازین جهان فانی و داع زندگانی گفت (کیخسرو) برای وی دخت خمروانی کرد و در سوگواری او چهل شبانروز زاری نمود - از پس او روزی چند با سلطنت بگذاشت - آنگاه که هر چه خواست شد و کار عالم با وی راست شد - بدانست که ماه و آفتاب هزار (کاوس) شاه و (افراسیاب) بیاد دارد - و گردش سپهر بر هزار (فریدون) و (منوچهر) گذرد - از جهانداری بیزاری جست - و از جهان دل بگردانید - و آهنگ تبرد و تفرّد فرمود - قواد سپاه و صنادید درگاه را انجمن کرد - و شطری از بیوفانی دنیا و بد مهری سپهر بگفت - آنگاه اندیشه خاطر خویش را در میان جمع پیش گذاشت - هر چند بزرگان حضرت خروش کردند - و او را از چنین آهنگ منع فرمودند مفید نیفتاد - آنگاه (گودرز کشواد) را وصی خویش ساخت -

(اسفندیار) است - و لفظ (اردشیر) بمعنی خشم شیر است چه ارد
بفتح همزه و سکون رای مهمله و دال بی نقطه بمعنی خشم باشد

اکنون بر سر سخن رویم - معلوم باد که (ساسان الاصر) جد
(اردشیر) مردی دلاور بود - چنانکه يك تنه با هفتاد و هشتاد مرد
نبرد آزمودی و چیره آمدی - وی دختر امیر آتشکده فارس را بزنی
بگرفت و نام آن دختر (مهست) بود و امیر آتشکده نسب بطایفه (بازربختان)
می‌رسانید - و آن طایفه از اولاد و احفاد ملوک طوایف بودند - و در
قریه (جرهیز) سکون می‌فرمودند - و آن در ارض (روستا) قریب
بشهر (اصطخر) واقع بود

بالجمله (ساسان) از (مهست) پسری آورد و او را (بابک) نام نهاد -
اما چون (بابک) از مادر بزاد موی دراز بر سر رسته داشت (مهست)
چون فرزند را بدان گونه دید - گفت این سر را در جهان کاری خواهد
بود - و چون (بابک) بحد رشد و بلوغ رسید سخت با نیرو و دلاور
گشت - و چون پدرش (ساسان) وداع جهان گفت وی در حضرت
ملك (اصطخر) شناخته آمد - و از قبل او خدمت آتش خانه کرد -
و در دیه و قبیله خویش فرمان گذار گشت - در این وقت او را (بابکان)
نیز گفتند - که بمعنی امیر بابک باشد و او را فرزندان بود - و نخستین پسر خود
را (شاپور) نام نهاد و از پس او دختری که (ارمه) نام داشت بزنی
آورد و از وی نیز پسری متولد گشت - و در همان کودکی آثار جلالت و
شهامت از ناصیه حالش مشاهده می‌شد - لاجرم (بابک) او را (اردشیر)
نام داد - و سخت با او مهربان بود - و همی او را تربیت کرد تا هفت ساله
گشت - درین وقت حکومت (دارالحیرد) را از جانب ملك (اصطخر) تیری
داشت - و (تیری) مردی خصی بود پس بابک از ملك (اصطخر) خواستار
شد که (اردشیر) را در خدمت خود از ملازمان حضرت شمارد و

تبع برکشید و میان او را بدو نیم کرد - آنگاه (کیخسرو) لختی بگریست و فرمود او را بآیین پادشاهان دفن کردند - و از (آذر بایجان) دیگر باره کوچ داده به (اصطخر) آمد و (گرسیوز) را طلب کرده او را باتباع بگذاشت - و هم حکم داد تا او را برسم ملوک با خاک سپردند - و از آن پس (جهن) را طلبید - و او را مورد اشفاق و تلافی فرمود و لختی پند و اندرز گفت - و کردار های ناصواب (افراسیاب) و لزوم نکال و عقاب او را یک بیک بر او برشمرد - و آنگاه فرمود تا خلعت ملوکانه بروی پوشانیدند و منشور سلطنت ترکستان بدو سپردند - و تاج خسروی بر سر او نهاد و دختران و زنان (افراسیاب) را به همراه او کرده رخصت داد که بترکستان مراجعت کنند - و جای پدر صاحب تاج و کمر باشد - (جهن) زمین خدمت بوسیده شاکر و شاد خاطر با وطن خویش مراجعت فرمود - و بکار سلطنت قیام نمود چنانکه در جای خود مرقوم افتد *

مردن کیکاوس

مع القصة از پس اینواقیع (کاوس) شاه نیز عزم راه کرد - و ازین جهان فانی و داع زندگانی گفت (کیخسرو) برای وی دختی خسروانی کرد و در سوگواری او چهل شبانروز زاری نمود - از پس او روزی چند بساطنت بگذاشت - آنگاه که هر چه خواست شد و کار عالم باوی راست شد - بدانست که ماه و آفتاب هزار (کاوس) شاه و (افراسیاب) بیاد دارد - و گردش سپهر بر هزار (فریدون) و (منوچهر) گذرد - از جهاننداری بیزاری جست - و از جهان دل بگردانید - و آهنگ تفرّد فرمود - قواد سپاه و صنادید درگاه را انجمن کرد - و شطری از بیوفائی دنیا و بد مهری سپهر بگفت - آنگاه اندیشه خاطر خویش را در میان جمع پیش گذاشت - هر چند بزرگان حضرت خروش کردند - و او را از چنین آهنگ منع فرمودند مفید نیفتاد - آنگاه (گودرز کشواد) را وصی خویش ساخت -

(اسفندیار) است - و لفظ (اردشیر) بمعنی خشم شیر است چه ارد
بفتح همزه و سکون رای مهمله و دال بی نقطه بمعنی خشم باشد

اکنون بر سر سخن رویم - معلوم باد که (ساسان الاصر) جد
(اردشیر) مردی دلاور بود - چنانکه يك تنه با هفتاد و هشتاد مرد
نبرد آزمودی و چیره آمدی - وی دختر امیر آتشکده فارس را بزنی
بگرفت و نام آن دختر (مهست) بود و امیر آتشکده نسب بطایفه (بازربختان)
می‌رسانید - و آن طایفه از اولاد و احفاد ملوک طوایف بودند - و در
قریه (جرهیز) سکون می‌فرمودند - و آن در ارض (روستا) قریب
بشهر (اصطخر) واقع بود

بالجمله (ساسان) از (مهست) پسری آورد و او را (بابک) نام نهاد -
اما چون (بابک) از مادر بزاد موی دراز بر سر رسته داشت (مهست)
چون فرزند را بدان گونه دید - گفت این سر را در جهان کاری خواهد
بود - و چون (بابک) بحد رشد و بلوغ رسید سخت با نیرو و دلاور
گشت - و چون پدرش (ساسان) وداع جهان گفت وی در حضرت
ملك (اصطخر) شناخته آمد - و از قبل او خدمت آتش خانه کرد -
و در دبه و قبيله خویش فرمان گذار گشت - در این وقت او را (بابکان)
نیز گفتند - که بمعنی امیر بابک باشد و او را فرزندان بود - و نخستین پسر خود
را (شاپور) نام نهاد و از پس او دختری که (ارمه) نام داشت بزنی
آورد و از وی نیز پسری متولد گشت - و در همان کودکی آثار جلالت و
شهامت از ناصیه هالش مشاهده می‌شد - لاجرم (بابک) او را (اردشیر)
نام داد - و سخت با او مهربان بود - و همی او را تربیت کرد تا هفت ساله
گشت - درین وقت حکومت (دارالحیرد) را از جانب ملك (اصطخر) تیری
داشت - و (تیری) مردی خصی بود پس بابک از ملك (اصطخر) خواستار
شد که (اردشیر) را در خدمت خود از ملازمان حضرت شمارد و

اورا بدست (تیری) بسپارد تا آموزکاری کند - و چون روزگار (تیری)
 به نهایت شود حکومت ارض (دارالحیرد) مر (اردشیر) را باشد - ملك
 (اصطخر) مسؤول (بابك) را با اجابت مقرون داشت - و برین سخن در
 نزد بزرگان (اصطخر) سبلی نوشت - و (اردشیر) را بنزد (تیری)
 فرستاد - و روزی چند بر نیامد که (تیری) از جهان رخت بدر برد -
 و (اردشیر) بر حسب پیمان در جای او نافتن فرمان گشت - و چون روزی
 چند برگذشت و در آن فرمان گذاری اندك نیرو گرفت اندیشه پادشاهی در
 نهاد او جنبش نمود - و خواست تا همی کدخدای جهان گردد - بفرمود
 تا ساعت میلاد و طالع وقت ولادتش را معین کرده بمنجمین سپردند -
 و ایشان چون در آن نگریستند و هیلاج برانند گفتند - چنان معلوم میشود
 که بیشتر از اراضی این جهان بدست تو مسخر گردد - (اردشیر) ازین
 سخن شاد خاطر گشت - و در اعداد سپاه و اندوختن زر و سیم مشغول
 گشت - و هم در آن ایام شبی در خواب دید که فرشته خدای ار آسمان
 فرود شد - و با او خطاب کرد - که آماده باش خدای ملك زمین با تو عنایت
 خواهد کرد - (اردشیر) چون از خواب برآمد سخت دل قوی کرد و
 دران اندیشه که داشت نیروی فراوان یافت و مردم خویش را فراهم کرده
 ساز و سلاح جنگ بداد - و نخستین از (دارالحیرد) بسوی (نیریز) لشکر
 براند - و حاکم (نیریز) را بعد از ستیز و آویز بکشت - و آن بلده را مسخر کرد -
 و هرز و مال که یافت برگرفت و بر عدت سپاه و کثرت حشم بیفزود - و
 نامه بنزدیک پدر خود (بابك) فرستاد و اورا ازین نصرت آگهی داد -
 و گفت صواب آنست که پدر من (بابك) نیز آسوده نشیند - و اکنون که دولت
 روی با ما دارد پشت با بخت نکند - و اگر تواند لشکری فراهم کرده ملك
 (اصطخر) را از میان برگیرد - سخنان (اردشیر) پسند خاطر (بابك)
 افتاد - و اعوان و انصار خود را از هر سوی طلب کرد - و ناگاه بر ملك

(اصطخر) بشورید - و بی زحمت براو چهره شد - و اورا با تیغ بگنرانید - و شهر (اصطخر) را فرو گرفت - و روزی چند حکم همین راند تا روزگارش بکران رسید - و رخت بدرای دیگر کشید - بعد از مرگ (بابک) (شاپور) که بزرگتر پسران او بود جای پدر بگرفت و در شهر (اصطخر) تاج مایکی بر سر نهاد - و نامه به (اردشیر) کرده اورا بحضرت طالبید - (اردشیر) چون صورت حال را باز دانست - گفت من کار مملکت را از بهر (شاپور) راست نکرده ام - و این همه رنج برای او نبوده ام - و فرستاده اورا ذلیل و زبون ساخته از پیش براند - چون این خبر به (شاپور) رسید در خشم شد - و گفت (اردشیر) را که برادر کوچک است نرسد که با من همسری جوید - یا برتری طلبد - و حکم داد تا لشکرها فراهم شدند - و برادران خود را برداشته و با لشکر فروان از (اصطخر) خیمه بیرون زد - تا با (اردشیر) مصاف جوید - از آنسوی (اردشیر) نیز با لشکر خرد بسوی او تاختن کرد - اما چون پسران (بابک) (اردشیر) را از (شاپور) بیشتر دوست می داشتند - جانب (شاپور) را فرو گذاشتند - و اورا بیک ناگاه گرفته بند بر نهادند - و بزد (اردشیر) فرستادند - پس او بی مانی به شهر (اصطخر) درآمد - و بر تخت مایکی بر نشست - و تاج بر نهاد - و (سام) بن (رضیع) را که خاطری با فراست و نهایی باکیاست داشت بوزارت خویش برگذاشت - و زمام حل و عقد امور جمهور را بکف کیفیت او گذاشت - و مهدی که اورا (نامد) می نامیدند - و از صنایع علمای عصر بود - فرمود تا مؤبد مؤبدان باشد - و کار سلطنت را در مملکت فارس به نظام کرد - درین وقت برادران (اردشیر) چون هر یک در سلطنت وی بهره بزرگی می طلبیدند - و این با قانون ماکداری راست نمی شد - از وی برنجیدند - و در نهان با بعضی از صنایع سپاه متفق شدند - که روزگار (اردشیر) تباه سازند - (اردشیر) ازین معنی آگاهی یافت - و فرمود

تا برادرانش را حاضر کرده با شمشیر مكافات دادند - از پس این واقعه مردم (دارالحیرد) سر به عصیان برآوردند - و از طریق طاعت بیرون شدند - (اردشیر) بالشکر بر سر ایشان تاختن کرد - و بر آنجماعت حیره شده تیغ در ایشان نهاد - و جمعی کثیر را بقتل آورد - تا این از برای دیگران پندی باشد - و یکی از عمال خویش را در ارض (دارالحیرد) منصوب فرمود - و به (اصطخر) مراجعت کرد - از چندین عزم او فزعی عظیم در خاطر اهالی فارس راه کرد - و دیگر کس را آن قوت نماند که طریق مخالفت ببرد - لاجرم کار فارس به نسق شد - و (اردشیر) دل از آن فارغ ساخت - و اعداد سپاه کرده عزم تسخیر (کرمان) را تصمیم داد - فرمان گذار (کرمان) درین هنگام (بلاش) بود که نسب با مالوک طوایف داشت - چون خبر (اردشیر) را بشنید کار لشکر را آراسته کرد - و از (کرمان) باستقبال جنگ بیرون شد - و از آنسوی (اردشیر) در رسید - مردو لشکر در برابر هم صف راست کرده جنگ در انداختند - رزمی بزرگ پیش آمد - و خانی بانجوه کشته شد - (اردشیر) چون چنان دید - خود اسب بمیدان انداخت - و رزم همی داد - و چندان مردانه بکوشید که لشکر (بلاش) را بشکست - و از دنبال ایشان تاختن کرد - تا (بلاش) نیز گرفته از گشت - (اردشیر) بفروود او را در زندان کردند - و چون (کرمان) را مسخر کرده به نظم و نسق بداشت بقتلش آورد - پس از (کرمان) کوچ داده به سواحل و بندرهای فارس عبور فرمود - و ملک سواحل را بگرفت - و از خود امیری در آن اراضی نصب نمود - و یکی از مرحد داران فارس که (واسون) نام داشت هم لشکری راست کرده با (اردشیر) نبرد آزمود - و چندین مضاف داد - عاقبت الامر روزی (اردشیر) خود اسب برانگیخت و با (وادیون) در آویخته تیغی بر او زد که سرش را با يك دست از تن جدا کرد - و از سپاهش بسیار کس بکشت - و هنوز دست از آرایش این جنگ نشده بود که خبر بدو دادند که در شهر (جور) (بهرک)

فرمان گذار است - و مر بدین سلطنت فرو ندارد - و اورا در ضمیر است که اعداد سپاه کرده بجنگ در آید - (اردشیر) نخصت نامه بدو کرد - و اورا طب داشت - و گفت چون بدین حضرت شتابی و طریق خدمت سپری هم حکومت شهر (جور) را از تو دریغ نخواهیم داشت - (بهرك) بدین سخنان وقعی نه نهاد و سر از طاعت بیرون کرد - ناچار (اردشیر) با مردان شمشیر زن بسوی او ترکشاز کرد - (بهرك) نیز بجنگ در آمد - در اول حمله لشکر (بهرك) بشکست - و او بدست سپاهیان (اردشیر) گرفتار شده مقتول گشت - (اردشیر) آن اراضی را جایی نزه یافت که با خضارت گیاه و غزارت میاه بود - و آنجمله آبادانی در ساحل بحیره دلکش می بود - درین وقت بعرض (اردشیر) رسانیدند که آن زمان که اسکندر بدین مملکت استیلا جست در وسط این بحیره شهری عظیم بود که دیوارهای رصین و بروج استوار داشت - چندانکه اسکندر در فتح آن قلعه سعی نمود مفید نبود - لاجرم حکم داد تا رودهای عظیم را از هر سوی بگردانیدند - و بجانب آن شهر راه کردند - چون زمین آن شهر به نشیب بود آب آنرا فرو گرفت - و آن شهر خراب شد - و این اراضی اندک اندک دریا گشت - (اردشیر) در جواب گفت که بر منست که آثار ظلم اسکندر را از ایران براندازم - و هم این دریا را از آب تهی سازم - و در پایان آن بنیان شهری کنم - پس فرمود تا در کوهساری چند که در اطراف آن بحیره بود رخنه کردند چنانکه آب از بحر بدر شد - و آن زمین را خشکی بادید آمد - آنگاه در وسط آن دریا بنیان شهری فرمود که (کوره اردشیر) هانست و آنرا شهر (جور) نام نهاد - و (علی) بن (بویه) که شرح حالش در مجلد ثانی این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد - نام آن بلده را (فیروز آباد) نهاد -

بالجملة (اردشیر) خواست تا شهر (جور) را دارالملک خویش گرداند -

و (کوشکی) که در خور ماکان باشد در آنجا بنیان کرد - و حصارى استوار بر آورد - و نام آن را (طربال) گذاشت و آتش خانه نیز راست کرد - و در آنجا بیا رمید - درین وقت (اردوان) که آخرین ملوک طوایف است - چنان که مرقوم شد سلطنت ایران داشت - و دارالملک او مملکت (ری) بود و همه ساله از بحر (قیسلاق) بمملکت (اهواز) و (شوشتر) کوچ می داد - خبر با او بردند که چه آسوده نشسته - (اردشیر) سخت بزرگ شد - روزگاری بر نگذرد که از (فارس) لشکر بر آورد - و این مملکت را فرو گیرد - (اردوان) در بیم شد - و نخست بسوی او نامه کرد - که ای (اردشیر) هانا تو قدر خویش نشناختی - و از اندازه خود بیشى جستی - تو پسر (بابک) بیش نیستی - بدرت را آن مقدر بود که در (روستا) زیستن کند - ترا که گفت که فرمان گذار (اصطخر) را بگیر - و ملک فارس و کرمان را بکس - ترا با تاج و تخت چه کار باشد که بکار بستی - اینک از در اطاعت باش و راه حضرت پیش گیر - و اگر نه بسوی (فیروز) که حاکم (اهواز) است نامه کرده ام که بجانب (فارس) ترک تاز کند - و ترا گرفته بند بر نهد - و بنزدیک من فرستد - چون فرستاده (اردوان) این نامه به (اردشیر) آورد - در جواب گفت که مرا این تاج و تخت خدای داده - و بزماکان (فیروزی) بخشیده - هم اکنون خدای بر (اردوان) مرا ظفر خواهد داد - و این مملکت سراسر مرا خواهد بود - هانا من خون پسرعم خود (دارا) را می جویم که مظلوم (اسکندر) گشت - و مملکت (دارا) را می جویم - تا آزار ظالمهای (اسکندر) را در ایران محو نمایم - این بگفت و فرستاده (اردوان) را از پیش براند - و چون دانست که کار بجزگ خواهد افتاد - یکی از امرای درگاه خود را که (برشام) نام داشت در شهر (جور) خلیفه خود کرد و لشکری نزد او باز داشت و خود بشهر فارس آمد - و بساز و سلاح سپاه پرداخت - از آنسوی (فیروز) با لشکر فراوان بر حسب

امیر (اردوان) از (اهواز) کوچ داده نخست بر سر (جور) آمد -
 (برشام) بی توانی با مردم خود بیرون تاخت - و با (فیروز) جنگ در
 انداخت - زمانی دیر بر نیامد که (فیروز) شکسته شد - و لشکرش پراگنده
 گشتند - ناچار بسوی (اهواز) فرار کرد و (برشام) خبر این نصرت به
 (اردشیر) فرستاد - و (اردشیر) چون ازین کار آگاهی یافت دل قوی
 کرد - و لشکری نامحصور فراهم کرده از فارس بیرون شد - و به یک تاختن
 تا (اصفهان) آمد - و باندک کوشش آن شهر را بحیطة تصرف آورد - و حاکمی
 از خود بگذاشت - و سپاهی از خود بحفظ و حراست آن بلده باز داشت و
 با مالک فارس مراجعت نمود - و هم بی توانی برای تسخیر (اهواز) لشکر
 کشید و با سپاهی کران بکنار (شوشتر) آمد - و دران اراضی باول مصاف
 (فیروز) را مقهور کرد - و آن مملکت را فرو گرفت - و در آنجا شهری
 بکرد - و نامش را (سوق الاهواز) نهاد - و خود روزی چند در
 (رام هرمز) سکون فرمود و دیگر باره اعداد سپاه کرده بسوی عراق
 جنبش کرد - و بر سر (همدان) تاختن آورد - حکومت آن بلده بامردی
 دلاور بود که (سودادان) نام داشت - وی چون از حال (اردشیر) آگاهی
 گرفت - لشکرهای خویش را فراهم کرده باستقبال جنگ بیرون شتافت - و
 در برابر (اردشیر) صف راست کرد و بعد از کشش و کوشش فراوان
 لشکر (همدان) هزیمت گشت و (سودادان) در میدان جنگ کشته شد -
 و آن مملکت نیز تحت فرمان (اردشیر) آمد - و چون کار آن اراضی را
 به تسبیق کرد - هم دران زمین شهری بنیان کرد - و نام آنرا (کرخ) نهاد -
 و فرمانگذاری از خویش در آنجا منصوب داشته لشکری در خور جنگ
 بدو سپرد - آنگاه نامه از بهر (اردوان) کرد - و بدو نوشت که مملکت
 ایران را آن درازی و پهنا نباشد که دو پادشاه مدار کند - هانا عاقبت الامر
 در میان ما جز شمشیر حکومت نخواهد کرد - بهتر آنست که کار کردنی کرده

شود . اکنون آراسته باش . وساز رزم کن . که چون مهر ماه سپری شود . در
(دشت جان) با تو حرب خواهم کرد . چون نامه به (اردوان) رسید
دانست که از جنگ گزیری نیست . و بکار سپاه پرداخت . اما از آنسوی
(اردشیر) از آن زودتر که (اردوان) در رسد به (دشت جان) آمد و گرد
لشکر گاه خویش را خندق ژرف کرد . و برای جنگ مهیا گشت . تا هنگام
برسید . و (اردوان) نیز با لشکر (آذربایجان) و (عراق) بحرب گاه آمد .
هر دو لشکر در برابر یک دیگر صف بر زدند . و جنگ پیوسته کردند .
ابطال رجال از دوسوی گرد هم بگشتند و از هم همی کشتند . جنگی سخت
بزرگ شد . و جمعی کثیر مقتول تیغ و تیر گشت . عاقبة الامر لشکر (اردوان)
ضعیف گشت . ناچار روی از جنگ بر تافت . و بر طریق هریمت شناخت *

قتل اردوان

(خراد) که یکی از ابطال درگاه بود . با گروهی از دنبال او بتاخت . و او را
بدست کرده بمحضرت (اردشیر) آورد . (اردشیر) بفرمود تا او را با تیغ
سر از تن برداشتند . و تنش را بآئین ملوک با خاک سپردند . (اردوان) را
چهار پسر بود پسر مهتر او که (بهمن) نام داشت بایک برادر از آن حرب گاه
بجانب هندوستان گریخت . و دو پسر کوچک تر او اسیر لشکریان گشت .
(اردشیر) بفرمود تا هر دو تن را بزدان برده بند بر نهادند . و خیمه و خرگاه
(اردوان) را نیز متصرف شد . و زنان او را اسیر کرد . از (میانه) (اردوان)
را دختری بود که با پری در خوبی برابری داشت . (اردشیر) بفرمود او را
بسرای خویش آوردند . و عاقبت با او هم بستر گشت . و (شاپور) از او
بوجود آمد . چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد . بالمله چون (اردشیر)
از کار جنگ فراغت جست . در همان بیابان از اسب فرود شده خدا را
ستایش و نیایش کرد . آنگاه بزمی شاهانه راست کرد . و خود را شاهنشاه نامید .
و منادید حفرت وی از آنروز ویرا بدین لب هیون خغالب کردند .

پس روزی چند در (اصطخر) بشادکامی گذاشت و دیگر باره لشکر برآورده بارض (همدان) شد - و بلده (نهاوند) و (دینور) و دیگر شهر های عراق را بگرفت - و در هر جایگاه حاکمی از خویشان بگاشت و از آنجا راه (آذر بایجان) پیش گرفت - و آن مملکت را نیز بی کلفت به تحت حکومت خویش کرد - و آنگاه از راه (ری) مراجعت کرده جمیع بلاد و امصار ایران را بقانون خویش با نظم کرد - پس آهنگ (موصل) فرمود - و آن شهر را نیز فروگرفت - و ملوک طوائف در این وقت بعضی عرضه تیغ بودند - و برخی به بیابان عرب به پناه طائفة (قضاة) گریختند و گروهی بشام و حجاز در رفتند - بالجملة (اردشیر) از (موصل) نامه به (عمرو) بن (عدی) فرستاد - و او را بحضرت خویش خواند - و (عمرو) در این وقت سلطنت (حیره) داشت - چنانکه در ذیل قصه او مرقوم شد - اما چون نامه (اردشیر) بخواند بی توانی طریق طاعت سپرده بحضرت وی آمد و اظهار مسکنت نمود - (اردشیر) مملکت (حیره) و جزیره (وسواد) را بدو ارزانی داشت - و منشور ایالت این اراضی بدو داد - و از (موصل) بارض (مداین) آمد و نیز در آنجا شهری بنیان نمود و از (مداین) کوچ داده بملک (اصطخر) در آمد - و باز به تجهیز سپاه پرداخت - و هر که ازین سفر کردنها بهلاکت شده بود کسی را بجایش نصب کرد - و از هر که اسب و سلاحی هدر شده بود در ازای آن نیکو تری بداد - و ابطال رجال را به بخشش سیم و زر خرسند ساخت - پس با لشکری آراسته از (اصطخر) خیمه بیرون زد و از راه (کرمان) بسوی (خراسان) شد - و شهر (طوس) و (نیشاپور) و (مرو) و (هرات) را بگرفت - و خوارزم را مستخر کرد - و از آنجا به (باخ) در آمده در آن شهر اقامت جست - و سرهای دشمنان را که در مصاف جایها فراهم کرده بود همی بفارس فرستاد - و حکم داد که در آتشخانه (اصطخر) بردار کنند - و هم در (باخ) دیگر باره صنایع عجم

انجمی کردند - و (اردشیر) را در پادشاهی نحیت و تهتیت فرستادند -
و خرد و بزرگ فرمان او را گردن نهادند - آنگاه (اردشیر) از
(بلخ) برآمده دیگر باره آهنگ فارس کرد - و بدان مملکت شده در شهر
(جور) روزی چند خوش بنشست تا سپاهیان اندکی تن آسائی کردند - پس
اشکر برآورد و از شهر (جور) به (مداین) شد - و از آنجا آهنگ
تسخیر (بحرین) کرد - و در آن اراضی ملکی بود که (اسطبرق) نام داشت
چون خبر ترک تاز (اردشیر) را اصفا فرمود در قلعه خویش محصور گشت -
و آن حصی بنهایت استوار بود - چنانکه (اردشیر) بر در آن حصار
یکسال بنشست و نتوانست چیره شد - عاقبت الامر بالای قحط در قلعه بادید
آمد و کار بر مردم صعب افتاد - چنانکه جمعی هم گروه شدند که (اسطبرق)
را با شمشیر کیفر کنند - و (اردشیر) را بشهر در آوروند - چون این
معنی بر (اسطبرق) معلوم گشت خود را از بام حصار به زیر افکند -
باشد که بسوی تواند گریخت - هم از آن افتادن اندامش خورد و در هم شکست
و جان بداد - و حصار او بدست سپاهیان مفتوح گشت - و از اندوخته او
گنجی بزرگ بدست (اردشیر) افتاد - پس شاهنشاه ایران شاد کام از آنجا
مراجعت کرده به (مداین) آمد - و هم در آنجا شهری بساخت و (اردشیر آباد)
نام یافت - و هم فرمود در (اهواز) بنیان شهری کردند - که به (هرمز اردشیر)
مشهور گشت - و حفر رودخانه (شرفان) فرمود که از توابع (شوشتر) است -
آنگاه عزیمت فارس کرده از اراضی (رام هرمز) عبور نمود و آن بلده
را نیز وی بنیان فرمود - و از آنجا گذشته به (اصطخر) آمد و در آنجا
هم بنای شهری گذاشت و آنرا (اشباد اردشیر) خواند - و آن بلده از پس
روزگاری به (مدینه الحط) مشهور شد - آنگاه بفرمود در اراضی (کرمان)
بلده (براردشیر) را بساختند که اکنون (بردسیر) گویند و (راو اردشیر)
را نیز بنیان کردند - که اکنون به (ریشهر) مشهور است - و دیگر بلده (کواشیر)

را در اراضی (کرمان) بر آورد - چون این کارها را بشکام کرد -
 مملکت (آذربایجان) و عراق عرب و عراق عجم و اراضی فارس و (کرمان)
 و حرا - این آلب (جیحون) او را مسلم گشت - لاجرم پشت براریکه سلطنت
 داده استوار بنشست - و حدود ایران را از جانبی (شط فرات) و از
 سوئی دریای (خزر) نهاد و دریای بخرین و بندر فارس و رود جیحون
 نیز سرحد آن ملک بود - و در این اراضی باغصد و بچاه و چهار شهر
 نامور - و شش هزار دیه و قریه بود - و با اینکه بسبب فتنه ملوک طوائف
 چنانکه در قصه (اشک) ابن (اشک) مرقوم شد از ده تن يك تن زند
 نبود - چون (اردشیر) بفرمود مردم ایران را شماره کردند - هشتاد
 کروار از مرد و زن در آن بلاد و امصار سکون داشتند - و از بدو
 دولت او هر روز می فروزی گرفت - و ازین روی که نوشتن و خواندن از
 خاطرها محو شده بود - مردم از فهم کتاب (زردشت) قصور داشتند -
 لاجرم پیروان (زردشت) در شریعت خویش هفتاد و دو فرقه مختلف
 بودند - و نیز جمعی کذیر که (زردشت) را ساحر می پنداشتند این هفتاد
 و دو فرقه را نکوهش می کردند - و به پرستش اصنام و اوثن اشتغال می نمودند
 (اردشیر) آن شهات را در شریعت از میان برداشت و دین
 (زردشت) را بر طریق واحد نهاد - چنانکه شرح این حال عنقریب در
 ذیل قصه (اردای) و (یراف حکیم) مرقوم شود - بالجمله چون
 (اردشیر) این جمله کارها بنظم و نسق کرد - بدان سر شد که ممالک خارجه
 ایرانرا که در تصرف (قیصر روم) بود - تحت فرمان کند - نخست بفرمود
 که در تمامت مملکت چهار صد تن مرد جوان بزرگ اندام که در همه ایران
 چون آنجماعت دراز بالا و سطر بازو و بزرگ جثه نبود - فراهم کردند
 و ایشان را سلاح جنگ در خورتن بداد - و اسبهای قوی بنیاد فرستاد
 و زین زر و سلاح زرین بخشید - و این جمله را ملازم رکاب رسولی فرمود

که خوئی درشت و گفتاری خشن داشت . و او را گفت هم اکنون به نزدیک
 (قیصر روم) شتاب کن . و او را بگویی . آن ممالک که از این پیش بخت فرمان
 سلاطین عجم بوده اینک با عمل ما تقویض فرمای . و اگر نه کار جنگ را آراسته
 باش . بالجمله فرستاده (اردشیر) آن سواران برگزیده را برداشته بجواب روم
 رهسپار شد . و قیصر روم و ایتالیا در اینوقت (سورس) بود که شرح حالش
 در جای خود گفته خواهد شد . مع القصة انگاه که سواران ایران بدان
 اراضی رسیدند . و به شهر روم درآمده از کوچه و بازار عبور می کردند .
 مردم روم با یک دیگر می رای زدندی . و گفتندی . هاناشه نشاه ایران از در
 جنگ باشد . چه اینگونه فرستاده از برای صالح نتواند بود . و چون رسول
 (اردشیر) بحضرت (سورس) رسید و بار یافته در آمد . سخن بدرستی
 آغازید و گفت . شهنشاه جهان می فرماید . که حدود مملکت ایران در عهد
 (کیخسرو) از جایی بحر (پارتس) و (ایمن) بوده . و از یکسوی بولایات
 (کره) و (ای آدینه) . و از طرفی حدود (مصر) و (اثاویه) می بود .
 یک چند مدت ممالک عجم بسبب ظلم و ستم اسکندر غصب شد . اکنون که تاج
 و تخت مراست . حدود مملکت از آنگونه باید که در عهد (کیخسرو) بود .
 اکنون ممالک شرقی را از دست فرو گذار و عمل خویش را از (مصر) و
 (افریقا) و (بیت المقدس) و (نام) و (انطاکیه) و (ماکدونیه) و (یونان) زمین
 طلب فرمای . تا این جمله مرا باشد . چنانکه ملوک عجم را بود . و اگر نه کار
 بجنگ خواهد رفت . (سورس) در جواب گفت که سالهای فراوان در مملکت
 ایران چندین بادشاه زیستن می کرد . اکنون که آنجمله با (اردشیر) افتاده
 خدای را سپاس گوید و زیاده طلبی نکند . و اگر نه کیفر خویش خواهد یافت .
 چون سخن بدین جا رسید و دانسته شد که فیصل کار شمشیر خواهد داد .
 فرستادگان (اردشیر) مراجعت کردند . و در حضرت شهنشاه سخنان
 (سورس) را باز راندند . (اردشیر) به تجهیز لشکر پرداخت و سپاهیان

را از هر جانب فراهم شدن فرمود - اما از آنسوی (سورس) پیشی گرفت و سپاه خود را سه بهره ساخت - و از آن جماعت يك بهره را فرمان داد تا بسوی (بابل) تاختن کنند - و از طریق (اهواز) و (شوشتر) بعراق عجم در آیند - و بهره دیگر را گفت اکنون در اراضی (ارمن) خسرو فرمانگذار است و او هر گوی سر از فرمان مانتواند بر تافت - و تا کنون بر طریق چاکری رفته - لاجرم خاطر از طرف او آسوده بدارید - و از اراضی (ارزن الروم) عبور کرده بمملکت (آذربایجان) رخنه در افکنید - و خاک ایران را با آب رسانید - و بهره سیم را ملازم رکاب خویش ساخت و خود نیز جنبش نمود - تا پشتوان آن مردولشکر باشد - و چون ایشان بایران زمین در شوند از قفای ایشان در رسد - و کار بمراد کند - مع القصه بدینگونه از (روم) بیرون شدند - و نخستین سپاهی که بسوی (بابل) در ترکناز بود همی بتاختند - تا در آن زمین که رود فرات و شطه بغداد درهم افتد فرود شدند - چون این خبر بمرحد داران ایران رسید چون شیران شکاری از هر جانب بجنبش آمدند - و (عروبن عدی) نیز از (حیره) لشکر برآورد - و با ایرانیان متفق شده بلشکرگاه رومیان تاختن بردند - و جنگ پیوسته کردند - و بر آن جماعت تبر بارانی شدید نمودند - چنانکه بیشتر از سپاه روم مقتول گشت و قایلی که از میدان جنگ جان بدر بردند باطراف جهان پراکنده شدند - اما آن بهره از سپاه روم که بسوی (آذربایجان) مأمور بودند هم بدان جانب شدند - و بعضی از قلعه های سست بنیان را مفتوح نمودند و جمعی از مردم را بقتل رسانیدند - چون این خبر به (اردشیر) رسید با اینکه زمستانی سخت سرد بود با لشکرهای خویش بسوی (آذربایجان) کوچ داد - و ناگاه خود را بلشکرگاه مردم (روم) رسانیده آغاز ستیز و آویز کرد - و زمانی دیر بر نیامد که جمعی کثیر از آن گروه را طعمه تیغ و تیر ساخت - چنانکه کار بر آن جماعت تنگ شده هزیمت جستند -

و گروهی از بیم جان بکوهستان (آذربایجان) درگرمیختند - و هم از شدت
 پروت هوا در آن شخسارها بیفسردند و بمردند - و جمعی از جانب
 (اوزن الروم) فرار کردند - و (اردشیر) در آن زمستان سخت چون برق و
 باد از دنبال ایشان بشتافت - و هر کرا یافت با شمشیر کفر کرد - و با
 هر جماعت در رسید خود بی بیم و باک اسب بمیدان تافت - و نبرد بسته
 مرد و مرکب بخاک انداخت - همچنان راه برید و رزم آزمود تا باراضی
 (بابل) رسید - در آنجا (عمرو بن عدی) و دیگر بزرگان بمحضرت او
 پیوستند - و مورد الطاف و اشفاق ملکی شدند - اما از آنسوی (سورس)
 که هنوز در حدود شام توقف داشت - چون این خبرها بشنید وحدت
 شمشیر (اردشیر) را باز دانست - معلوم کرد که با او رزم نتواند جست -
 لاجرم خود را آلوده جنگ ساخت - تا مبادا یکبارم ناچیز شود - و
 چون بیم داشت که خبرضعف و شکست لشکر او بدارائیک روم رسد - و فتنه
 حادث گردد - فتح نامه بدروغ نزدیک انتخاب دیوان نوشت - که (اردشیر)
 بایک صد و بیست هزار تن سوار که همه را سب از فولاد و حدید بود
 بمیدان جنگ در آمد و او را هفتصد فیل جنگی بود که بر پشت آنها قلمها
 از چوب کرده بودند - و در هر قلعه چندین مرد تیر انداز جای داشت -
 و یک هزار و هشتصد عراده جنگی در لشکر او بود - که بر هر عراده
 چند مرد دلاور برآمده و آسهای آهن بر کف داشتند - و معاف می دادند
 این جمله همگروه نبرد ماجستند و شکسته شدند - و (اردشیر) از پیش روی
 لشکر روم بگریخت - و اموال و ائصال او نصیب سپاهیان گشت - و خود از
 قفای فرستاده خویش متوجه روم شد - تا آن هنگام که این معنی بر اصحاب
 دیوان معلوم گشت - هم (سورس) در روم جای داشت و از برای
 اعدای دولت و غوغا طلبان مجال فتنه نگذاشت - اما (اردشیر) از پس
 (سورس) جمیع ممالک خارجه روم را متصرف شد - و در هر جا عمل خویش

را منصوب نمود . و (جيله) را که از ملوک (غسانيان) است چنانکه شرح
حالش در جای خود مذکور خواهد شد . هم منشور ایالت شام بداد - و حکومت
بيت المقدس را نیز با او تفویض فرمود - آنگاه فتح دیده و نصرت یافته
بدارالملک (اصطخر) باز آمد - و از پس روزی چند قواد سپاه و دانشوران
درگاه را انجمن کرده گفت - هنوز لشکر ایران را نظام نباشد - چه آن خود
سری و بهیوده کاری که در زمان ملوک طویف بخوی ایشان شده باقی است -
و هم در فرزندان ایشان سرایت کند - زیرا که چون بجنگ شوند چندان آلات
و ادوات بی فائده برگیرند - که با بارگیرهای فراوان حمل آن نتوانند کرد - و
چندان از اهل حرفت و خنیاگر و مرد طرب با خود برند که در اندک روزگار
بلای غلا در لشکرگاه در اندازند - پس حکم داد تا اشکریان از اندیشه
چنین کارها خاطر برداشتند - بفرمود تا بزرگان مملکت و زعمای دوات اطفال
خود را از هفت سالگی بکار سواری و تبحر کردن و تیر انداختن بکارند
تا در اول جوانی بدن کارها آموخته باشند - و ایشان در این صنعت چنان
شدند که در هیچ دولت عدیل و نظیر نداشتند - اما سپاه پیاده ایران را
مقرر داشت که هنگام ضرورت از رعایا زیده کنند - و ایشان را بامید غارت
بجنگ برند و بنویده بدارند - چون این کارها را پرداخته کرد - عزم تسخیر
مملکت هندوستان نمود - و با لشکری افزون از حوصله حساب از (اصطخر)
خیمه بیرون زد - و از (کرمان) عبور کرده (بخراسان) آمد - و از آنجا
اراضی کابل و قندهار را در نور دیده بکنار (پنجاب) فرود شد - چون خبر
ورود او در مملکت هندوستان مشهور شد - و در این وقت دویست و شانزده
سال بود که مدار سلطنت هند بر ملوک طوایف بود - چه از پس (کلیان چند)
(بکرمجیت) شرح حال هر دو تن مرقوم شد - دیگر پادشاهی بر تمامت
هندوستان استیلا نیافت - بالجه چون زمین داران هند خبر و رود (اردشیر)
را اصفا فرمودند - آنان که در خود قوت جنگ نمی یافتند تقبیل حضرت

اورا مایه آسایش شمرده با پیشکشهای لایق بدرگاه آمدند - و اظهار ذات
و مسکنت نموده سر بطاعت او فرز داشتند - و بعضی را که ادوات جنگ فراهم
بود در و دیوار شهر خویش را محکم کرده بحفظ و حراست خود
پرداختند - (اردشیر) با ابطال رجال در بیشتر از اراضی هند عبور کرد -
و مخالفین را مقهور ساخت - و بلاد و امصاره ایشانرا مسخر نمود - و در بعضی
از ممالک حکمرانی از قبل خود بگماشت و آهنگ مراجعت کرده - سر از اراضی
تا (تارستان) بدر کرد - و بی آنکه تیغی از نیام برآرد یا کمائی کشاد دهد -
بزرگان ترکستان بخدمت او شتافته رکابش بیوسیدند - و در غنائش دویدند -
در این وقت بعرض وی رسانیدند - که اینک یک سال است (شیندی) که سلطنت
(چین) داشت از جهان رخت بدر برده - و از پس او اختلالی بزرگ در
مملکت (چین) پدید آمده - چنانکه آن اراضی را سه بهره کرده اند - و در هر
قسم سلطانی جداگانه حکومت کند - (اردشیر) این معنی را از قوت بخت
خود دانست - و چند تن از مردم چیره سخن بسوی (چین) فرستاد - و بدان
ملوک سه گانه که عنقریب ذکر حالشان مرقوم خواهد شد پیام داد - که ملوک
(چین) از عهد فریدون تا کنون بیشتر وقت سلاطین عجم را فرمان بردار
بودند - و خراج بمحضرت ایشان میفرستادند - هم اکنون آن مال باید همه
ساله بسوی من فرستاد - و فرمان مرا اطاعت کرد - و اگر نه از برای جنگ
آراسته باشید که من بسوی شما کوچ خواهم داد - چون رسولان این
خبر به (چین) بردند و فرمان (اردشیر) را بگذاشتند - ملوک سه گانه از در
خضوع و خشوع بیرون شدند - و گفتند ما را با (اردشیر) هرگز سرخصومت
نباشد و با او جز بر طریق اطاعت نخواهیم رفت - و هر یک نامه ضراعت
آمیز بنوشتند - و پیشکشی در خور حضرت (اردشیر) ساز داده بدست
رسولان او انقاد حضرت داشتند - و جمعی از دانایان مملکت را باتفاق
فرستادگان (اردشیر) روانه نمودند - تا عرض عقیدت ایشان را در خدمت

او بسزا باز نماید - چون آنجماعت بدرگاه (اردشیر) آمدند شهنشاه ایران رسولان ملوک (چین) را نیکو بنواخت - و از برای هر یک از ملوک (چین) جداگانه جامه و منشوری فزستاد - و از اراضی ترکستان عزیمت ایران کرد - و هم دیگر باره به (کابل) آمد و از آنجا (ساسان دوم) را که عنقریب ذکر حالش مرقوم خواهد شد بفرستاده بسوی ایران ره سپار آمد - و همه جا طی مسافت کرده بفارس آمد - و جمیع ممالک محروسه را بنظم و نسق یافت - جز اینکه در مدت غیبت او در اراضی (کرمان) فتنه پدیدگشت - و آن چنان بود - که مردی از رعایای (کرمان) هفت پسر داشت و ازین روی او را (هفت واد) می نامیدند - چه (واد) بمعنی پسر باشد - و نیز آن مرد را دختری نیک روی بود - و قانون اهالی آن بلده چنان بود که دخترکان رعایا هر روز همگروه شده دوکدانهای خویش را با مقداری پنبه برمی گرفتند - و خوردنی یک روزه را نیز به همراه می داشتند - پس از دروازه شهر بدرشته در دامان جلی که قریب بشهر بود می رفتند - و در آنجا آنچمن شده هر کس پنبه خویش را همی رشتی - و چاشتگاهان خوردنیها را با هم خوردندی - و شامگاهان بخانه آمدندی - از قضا چنان افتاد که روزی دختر (هفت واد) هنگام عبور سیبی یافت که آن را باد از درخت افکنده بود - آن سب را برداشته با خود بدامن جیل آورد - و چون قصد خوردن سب کرد در میانش کرمی یافت که سخت سطبر بود - آن را برگرفت و در میان دوگدان خویش گذاشت - و چنان افتاد که آن روز دوچندان همه روزه پنبه برشت - و چون شامگاه بخانه آمد مادر او شاد شد و آن پنبه که همه روزه او را سپردی دوچندان کردی - و اواز دختران دیگر فزونی گرفتی - و این معنی را بدانست که این قوت از طالع آن کرم یافته - همانا هنگام بیداری ستاره بدان نکران بود - پس همه روزه بطالع آن کرم آغاز رشتن پنبه کردی - و آن را در دوگدان خویش پرورش دادی - و از باره سب نزد آن خورش نهادی - پدر و مادر را نیز آگاه

ساخت و ایشان سخت شاد شدند - پس کار (هفت واد) و هفت بمرش
 روز تا روز بسامان آمد - و بد آنجا رسید که در (کرمان) مکتبی تمام بدست
 کردند - و آن کرم نیز چنان بزرگ شد که دو کدان بر اندامش تنگ گشت -
 پس از بهر او صندوق بزرگ بر آوردند و بنگاه کرم در صندوق کردند -
 آنگاه (هفت واد) چنان نیرو گرفت که مردم در تخت لوای او گرد شدند -
 و بر حاکم (کرمان) که از قبل (اردشیر) حکم می راند بشوید و لشکری
 بسوی او کشید - و صندوق کرم را در روز جنگ از پیش روی سپاه بداشت -
 و نبرد کرده حاکم (کرمان) را بگرفت و بکشت - و فرمانگذاری (کرمان)
 او را مسلم گشت - در این وقت که (اردشیر) از سفر هندوستان و ترکستان
 مراجعت کرد داستان او را بشنید و سخت در خشم شده سپاه بر آورد
 و بسوی (کرمان) کوچ داد - از آنروی (هفت واد) نیز ساز لشکر
 کرد و جنگ (اردشیر) را پذیره شده در برابر او صف راست کرد - و
 هر روز از بامداد تا شبانگاه با (اردشیر) مصاف می داد - و آن کرم را
 که اکنون چون ازدهائی بود از پیش روی سپاه می داشت - ازین همه
 ستیز و آویز (اردشیر) روی ظفر ندید - و در لشکرگاه او خطمی عظیم
 پدیدار شد - پس از آنجا کوچ داده دو فرسنگ باز پس نشست - و روز
 دیگر چون خوان بنهادند و خوردنی حاضر ساختند - ناگاه تیری در
 رسیده تا بر در برهائی بریانی که برزبرخوان (اردشیر) بود نشست - چون آن
 تیر را از بره بر آوردند بدان نوشته دیدند - که ای شهنشاه این مملکت بطالع
 کرم مصون از حوادث ایام است - مکن کاری که تاج و تخت بر سر آن کار
 نهی (اردشیر) از آن حال سخت شگفت ماند و گفت این کار را نتوان
 خارمایه گرفت - و تا من دفع این فتنه نکنم از پای نخواهم نشست - پس
 بفرمود تا (شهرگیر) که یکی از سپهسالاران درگاه بود سپاه را در همانجا باز
 دارد - تا اگر (هفت واد) یا (شاهوی) فرزندش عزم جنگ کند در

برابر او مصاف دهد - و کس نداند که پادشاه در لشکرگاه نیست - آنگاه جامه خربندگان در پوشید - و ده مهر خر برداشته بعضی از اشیاء با زرگانان حمل کرد - و مقداری کرنج نیز در باری نهاد و هفت تن از مردم خویش را اختیار کرده با خود برداشت و روی بدان قلعه نهاد که کرم را جای داده بودند - و لشکریان را گفت - که چون من کار آن کرم را پایان برم اگر شب باشد آتشی بزرگ خواهم کرد - تا شعله آن در کینگاه شما دیده شود - و اگر روز بود هم دود علامت باشد - پس بی توانی آهنگ قلعه کنید - این بگفت و بارهای خویش را برگرفته بقلعه آورد - و در آن قلعه شصت تن از سپاهیان (هفتاد) پرستار کرم بودند - چون آن بازرگانان را بدیدند شاد شدند و بگرد ایشان در آمدند - (اردشیر) گفت چون من طالع این کرم را دانسته ام مقداری از علوفه بنزد يك او آورده ام - تا بدو تقرب جویم - و به بخت او دولت بامن روی کند - چه اینك پنج سال پیش نیست که (هفتاد) این کرم را یافته و از مقام کهنتری بمدارج عزت شتافته - این بگفت و با پرستاران کرم رسم موافقت و مودت نهاد - و دو روز با ایشان خوش بزیست و روز سیم آن جماعت را بمهمانی طلب داشت - و حمله را بشراب ناب سرگران ساخت - و چون سستی باده در اعضای ایشان دوید از جای بجنید - و آن بار کرنج که با اشیاء ضاره آمیخته بود بنزد کرم آورد و سر برگشود - چون کرم آزان خوردن گرفت گلوگاهش بترکید و هلاک شد - پس (اردشیر) همراه آن هفت تن که ملنزم رکاب داشت تیغ برکشید و پرستاران کرم را جنگی بکشت - و آتشی بزرگ بر افروخت که (شهرگیر) دود آنرا بدید - پس با لشکر بسوی قلعه تاختن کرد - از آنسوی خبر به (هفتاد) بردند که لشکر بیگانه بقلعه (کرم) درآمد - از جای بجنید و هر دو لشکر در بیرون قلعه يك دیگر را دریافتند و بکار جنگ پرداختند - آن باد که بسبب مبارکی

کرم پیوسته از سپاه (هفت واد) بسوی دشمن می وزید - و غلت نصرت می گشت - اکنون که کرم کشته شده بود باشکر (هفت واد) بر تافت - و مردم او پراکنده شدند - از میانه (هفت واد) و پسر بزرگش (شاهوی) گرفتار شدند (اردشیر) فرمود تا هر دو تن را زنده بردار کردند و (شهرگیر) ایشان را بزخم تیر بکشت - لاجرم کار کرمان دیگر باره بسامان شد - پس شادکام بدارالملک فارس مراجعت کرد - و روزگار او قریب بپایان بود - لاجرم بزرگان مملکت را انجمن کرده (شاپور) را ولی عهد خویش ساخت - و او را پند و حکمت فراوان گفت - و فرمود ای فرزند من پیشتر مملکت جهان را مسخر کرده ام - و سلاطین بزرگ را بطاعت خویش باز داشته ام - جز قیصر که هنوز کفر خویش ندیده - و روی نیاز بدین حضرت نفر سوده - مرا مرگ امان نداد که کار او را بنهایت برم - بر تست که بعد از من این مهم به نهایت بری - این بگفت و رخت از جهان بدر برد - در این وقت هشتاد و هشت سال داشت - و مدت پادشاهی او بیست و پنج سال بود - و او مردی با حصافت و کیاست بود - و او را کتب مؤلفات فراوان بود - از آنجمله کتاب (کارنامه) باشد - و آن مشتمل است بر ذکر سفرهای (اردشیر) و آداب ملوک - و دیگر کتاب (آداب العیش) است و آن مشتمل است بر خوردن - و آشامیدن - و اختلاط با مردم - و قسمت اوقات شب و روز - بر اینکه در هر ساعت کس باچه کار اقدام کند - و دیگر از خوی (اردشیر) آن بود که منہیان و جواسیس در اطراف جهان برگذاشته بود - تا هر کس هرچه کردی او را خبر بردندی - تا بدانجا که هر کس بامدادان به بارگاه وی آمدی آن کس را از آنچه دوش کرده بود و خورده بود خبر دادی - و کمرهای گوهر آگین نیز از مخترعات خاطر اوست - که نیکو بساخت و بر میان بست - و آن قوانین نیکو در جهان نهاد که سلاطین از پس او بکار می بستند - و از سخنان اوست که فرموده (لاملک الا بالرجال - ولارجال الا بالمال - ولاملال الا بالعمارة - ولاعمارة الا بالعدل)

والسیاسة) و هم او گوید (سلطان العادل خیر من سحاب و ابل) و گوید (لا تمیلوا الی هذه الدنيا و انها لا یبقی علی احد - ولا ترکوها فان الآخرة لا تنال الا بها) و از خوی او بود که چون رسولی بجایی فرستادی رسول دیگر نیز از قفسای او روان کردی و چون باز آمدندی و نامه هردو باهم موافق بودی بکار بستی و فرمودی بسا لشکر که شکسته شود - و بسا مال که بغارت رود - و بسا عهدها که نباید - بشامت کذب رسولان - چه بسیار باشد که آرزوی ایشان از سلاطین حاصل نشود - پس باز آیند و افتری بدو بندند - و از سخنان اوست که فرماید - پادشاه باید با چهارصفت آراسته بود - اول آنکه در نهاد بزرگ باشد - دوم آنکه خوی او همه پسندیده و ملایم افتد - سیم آنکه بر متکبران بقر و غلبه مستولی باشد - چهارم آنکه عموم مردم در نفس و مال و عفت ازو سلامت باشند - چون چنین باشد پادشاه از آفات مستی خود ایمن تواند بود - زیرا که آفت سکر سلطنت زیاده از آفت مستی شراب است - و گوید پادشاه ناچار است از دانائی که ملازم حضرت او باشد - تا در حال عزت و سلطنت - خاری و مسکنت را بیاید او دارد - و هنگام ایمنی و طرب - خوف و شغب را بدو عرضه کند - و وقت قوت و استیلا - تذکار عجز و بلا کند - هر پادشاه که چنین زیستن فرماید ملکش پایدار و رعیتش برقرار خواهد بود - و گوید مالک و دین دو برادر اند بیک شکم زاده - که قوام هر یک با دیگری باشد - و گوید دین اساس است و ملک عماد - و هر گز بی اساس عماد پایدار نبود - و گوید بر سلطان واجب است که آنچه بصلاح رعیت باز گردد شعار روزگار خود سازد - و گوید هیچ عادت ملوک زت تر از آن نیست که اسرار مملکت را با عموم خدم و جهور رعیت در میان نهد - و گوید هر سلطان که روزگار خویش را بفراغت و عظمت موقوف دارد - شامت آن عاید سپاه و مملکت گردد - و گوید پادشاه با لشکر حفظ خود تواند کرد - و لشکر باخذ خراج مملکت توان داشت - و خراج از زراعت حاصل شود - و زراعت به نصف و عدالت برپای باشد *

➤ شرح جلوس شت (شاپور ذوالاکتاف) بر تخت شهنشاهی ایران ➤

➤ پنجاه هزار و هشتصد و چهل و هفت سال ➤

➤ بعد از هبوط آدم علیه السلام ➤

آنگاه که (هرمز) بن (نرسی) را زمان مرگ فراز آمد - بزرگان مملکت و صنادید دولت را پیش خواند و گفت - من ازین مرض جان سلامت نخواهم برد - و پسری ندارم که از پس من این تاج و تخت را ضایع نگذارد - جز اینکه اندر حجله مرا جمیله است که حامله باشد - و ستاره شناسان گفته اند که وی پسری آرد که این جهان را فرو گیرد - اکنون شما این مملکت را چنانکه هست بدارید تا آن جمیله بار بنهد - پس اگر پسری آرد او را ولی عهد من دانید - و این پادشاهی بدو گذارید - این بگفت و جهان را وداع کرد - از پس او امرای درگاه مملکت بداشتند - و هر عامل در جای خویش نصب بود - و چون شش ماه بگذشت - پردگی (هرمز) بار بگذاشت - و پسری آورد او را (شاپور) نام کردند - و تاج از گهواره او بیاویختند - و شاهنشاهش خواندند - و یکی از امرای دولت که بمحاصات عقل و وزانت رأی برگزیده بود و (مه روی) نام داشت - به پرستاری کمر بست - و در کودکی (شاپور) هر روز با او به تخت سلطنت برمی شد - و کار ملک را بنظم و نسق میداشت - این خبر باطراف ممالک پراکنده شد که مملکت ایران را پادشاه نیست - اینک کودکی را در گهواره دارند که معلوم نیست

خواهد مرد یا خواهد زیست - پس هرکس از جانبی طمع در ملك ایران
 بست - و (الحارث) بن (الاعز الایادی) که بر (بنی ایاد) حکومت داشت
 از هر قتل و غارت حدود ایران مردم خویش را بر انگیزخت - و قبائل
 (عبدالقیس) و (بنی تغلب) و (بنی بکر) و (بنی حنظله) و (بنی تمیم)
 از جای بجنبیدند - و از هر سوی ایران ترکناز کردند - و چند آنکه توانستند
 از قتل و غارت فرو نگذاشتند - (امرء القیس) که در این وقت سلطنت
 (حیره) داشت پای بدامن پیچید - نه خراج به ایران فرستاد و نه با عرب
 هم آهنگ گشت - و (عمرو) بن (الحارث غسانی) که ملك شام بود
 یکباره با ایران مخالفت آغازید - و بسوی (قلات) که قیصری اینالیا و
 روم داشت نامه کرد - و پشت با دولت او استوار نمود - امپراطور
 نیز او را قوی دل ساخت - و بجنبنگ ایرانیان ترغیب و تحریص فرمود -
 پس (عمرو) لشکری عظیم از ممالك (شام) فراهم کرد و سیه سالار
 خویش (طایر) را که مردی جلادت شعار بود بر آنجمله امیر کرد - و
 حکم داد تا بسوی (فارس) شده آنمملکت را فرو گیرد - پس
 (طایر) با لشکر ساخته از (شام) بیرون تاخت - و هیچ به نشیمن
 (شاپور) که در آن هنگام (طیسفون) بود نپرداخت - و همه جای طی
 مسافت کرده به (قطیف) آمد - و قبیله (عبدالقیس) و بعضی دیگر از
 مردم عرب را ضمیمه لشکر کرده کشتی در آب افکند - و از راه بحربه
 اراضی فارس در آمد و آن مملکت را فرو گرفت - و هیچ دقیقه از قتل
 و غارت فرو نگذاشت - و دختر (نرسی) را که عمه (شاپور) بود و (نوشه)
 نام داشت و در (اصطخر) روزگار میبرد اسیر کرد - و او را با همال
 که در آن ممالك یافت برداشته مراجعت فرمود - و مظفر و منصور بنحاک
 شام باز آمد - و هرغنیمت که آورده بود در حضرت (عمرو) بن (الحارث)
 پیش کشید - و (عمرو) آن جمله را بروی و لشکریان بخش کرد - و

حدود (شام) را با (طایر) سپرد - و او را بر بعضی از مملکت حکومت داد - و چون (طایر) از رنج راه آسوده شد - (نوشه) بنت (نرسی) را بحالۀ نکاح خویش در آورد و با او هم بستر گشت - و او باردار شد - و از پس مدت دختری چون ماه و شتری بزاد (طایر) او را (مالکۀ) نام نهاد - و در حجر تربیت خویش همی داشت - مع القصه کار ایران بدینگونه بی سامان بود - و اعیان آن مملکت دفع اعدا نتوانستند کرد - و همی چشم بر (شاپور) داشتند - تا مگر روزی بآید شود و دشمنان را کفیر فرماید - و آثار رشد و کیاست از دیدار (شاپور) مطالعه میرفت - چه آنگاه که شش ساله گشت - شبی بر بام سرای خویش خفته بود - ناگاه از بانگهای نا هموار از خواب انگیخته شد - پرسید که این چه و لوله و غوغاست گفتند مردم از دو سوی جبری که بر شطاست انبوه شده اند - یکی از این سوی رود - و یکی از آن سوی آید - از ضیق طریق این بانگ در اندازند - (شاپور) فرمود جبری دیگر در پهلوی آن جسر استوار کنند - تا راه روندگان از آیندگان جدا باشد - و این زحمت از مردم برخیزد - امرای حضرت از حصافت و فطانت او شاد شدند - و روز دیگر بدان شکرانه تافرو شدن آفتاب آن جسر را بپای بردند - و بر شط استوار کردند - و شب دیگر از عبور کنندگان هیچ بانگ و افغان برخاست - اما چون (شاپور) هشت ساله شد تاج ملکی بر سر نهاد - و خویشان بی دیگری همه روزه بر تخت می نشست - (مهروی) و دیگر بزرگان همه روزه امور اتفاقیۀ مملکت را بعرض او می رسانیدند - و گوش او را از اصغای امور مالک داری آکنده می فرمودند - روزی (مهروی) بعرض رسانید که آن لشکر که در حدود و نفور مملکت باز داشته ایم دیرست که از ترکناز عرب و عربده ترکان و زحمت مردم روم در تاب و تب و رنج و تعب اند - اکنون کار بدانجا کشیده که بی آنکه از امنای حضرت رخصت

گیرند - طریق خویش سپارند - و کرانه مملکت را به لشکر بیگانه گذارند - (شاپور) فرمود این کاری صعب نیست - هم اکنون از قبل من بسوی ایشان نامه کنید - که ما از حال شما باز پرس کردیم - و دانستیم که دیربست در حدود مملکت بزمحت زندگانی کرده اید - اینک شما را رخصت دادم هر که توانائی زیستن ندارد بخانه خویش شو - که بر او سختی نیست - و آنکس که دل بر سختی نهد و روزی چند بیاید تا من بدلی از بهر او بدست کنم و بد آنجا فرستم - این خود حق بزرگ باشد - و من پاداش او را هر گز فراموش نخواهم کرد - چون این منشور به لشکریان بردند ایشان شرم داشتند که کرانه ملک را بگذارند و بگذرند - و هم بامید پاداش دل بزمحت نهادند و در برابر دشمن بایستادند - بزرگان چون این تدبیر از (شاپور) دیدند نیک شاد شدند و گفتند - هیچ ملکی از پس روزگار دراز و تجربتهای فراوان نیکوتر از این تدبیر نتوانست کرد - بالجمله چون سال (شاپور) به دوازده و سیزده رسید از کار رزم و بزم آگاه شد - و از حرب ساختن واسب تاختن و قوف یافت - پس روزی سران لشکری و رعیت را در حضرت خویش حاضر ساخت و فرمود - تاکنون اگر درکار ملک خالی رفته از آن بود که بحکم کودکی از من کاری بسامان نمی شد - اکنون بدان سرم که خرابیهای مملکت را آبادان کنم - و بر آئین پدران خویش رعیت و لشکری را شاد و خرم بدارم - و این مردم عرب را که در اینمدت بدین مملکت ترکناز کرده اند خود بکیفر گیر بندم - و هر کس را سزای کردار درکنار هم - بزرگان درگاه پیشانی برخاک نهادند - و او را درود فرستادند - و عرض کردند - که لایق نیست پادشاه خود از بهر این مردم زحمت بیند - سر هنگام رزم آزمای در این حضرت حاضرند - هرکرا فرمان دهی این مهم بپایان برد - سخن ایشان مقبول خاطر (شاپور) نیفتاد - خلیفگی در دارالملک بگماشت و از تمامت سپاه ایران چهار هزار تن

مرد دلاور گزیده کرد - که هرتن با پانصد مرد برابر بودی - و با ایشان گفت که من غنیمت بر شما حرام کردم - جز اینکه در پایان کار هر کرا درخور او خود عطا خواهم داد - اکنون بر شما است که کمر بر بندید - و در جنگها مردانه بکوشید - و چون ظفر جستید یکتن زنده نگذارید - و دست بسوی مال و خواسته فراز نکنید

جنگ شاپور با عرب

این بگفت و آن لشکر را برداشته بفارس آمد و مردم را باالطاف و اشفاق خسروانی شاد ساخت - و هر خرابی که از عرب رفته بود مرمت فرمود - و از آنجا از راه دریا باراضی (بحرین) سفر کرد - و در بلده (قطیف) نازل شد - و تیغ در قبائل (عبدالقیس) و (بنی تمیم) گذاشته هر کرا بدست آورد بکشت - و هر که بسوی بادیه گریخت هم در ریگ از تشنگی و گرسنگی بمرد - و (شاپور) همی از دنبال عرب شهر بشهر رفت - و در امصار (بحرین) یکتن زنده نگذاشت - و از آنجا باراضی بادیه و جزیره بکشت - و هر کرا بیافت به کشت و هم بشهر (حلب) ناحتن برد - و جمعی کثیر را عرضه هلاک ساخت و از آنجا به (یثرب) شتافت - و نیز هر کرا از عرب بچنگ آورد با تیغ کیفر نمود - و چون خاطرش از اینگونه کشتن ملول شد فرمود - تا هر که از مردم عرب بدست آمد کتفهای ایشان را سوراخ کرده ریسمانی در بردند - و از این روی مردم عرب اورا (ذوالاكتاف) لقب کردند - و عجم اورا (هویر سفت) گفتند - چه (هویر) بمعنی کتف باشد - بالجمله (شاپور) چون در کنار دجله و فرات و سواحل دریا و حبر از عرب نشان نگذاشت - و چاه آب آن قوم را حله با خاک بینداشت - جمعی کثیر از آن قبائل باراضی شام گریختند - و در بناه (عمرو) بن (الحارث) زیستند - و گروهی در بر عرب از این سوی بدان سوی همی شدند - و (شاپور) از قنای ایشان همی

بتاخت - و هر کرا بیافت عراضه تیغ ساخت - از قضا هریمت شدگان قبیله
 (بنی تمیم) در کرانه بیابان نشیمن داشتند - ناگاه خبر بدیشان رسید که لشکر
 (شاپور) بدین سوی نزدیک شده - ایشان از بیم جان زن و فرزند خود را
 بر داشته خواستند تا بجانبی گریزند - (عمرو) بن (تمیم) ابن (مرث) بن
 (آد) بن (طانجه) ابن (الیاس) بن (مضر) با قوم گفت - مرا زحمت
 صفر مدهید - که من از اینجا برنخیزم تا (ذوالاكتاف) را دیدار نکنم -
 اگر مرا بکشد بر من صعب نیست - چه تا کنون سیصد سال است که در
 جهان زیسته ام - و اگر نه باشد که از بهر شما راه سلامت با دید آرم -
 (بنی تمیم) او را بگذاشتند و بگذشتند - روز دیگر عبور (شاپور) بدانجا
 افتاد - و یکی از سپاهیان (عمرو) را بدید و بگرفت و بحضرت پادشاه آورد -
 (شاپور) چون آثار پیری و شیخوخت در ناصیه (عمرو) دید با او گفت
 که و از کجائی و چون بدینجا مانده - (عمرو) گفت ای شاهنشاه چنانکه
 مشاهده فرمائی سیصد سال از روزگار من گذشته است - از اینروی مرا
 هیچ از مرگ باك نباشد - و اینك خود را فدای قبیله خویش کرده ام -
 و بجا مانده ام - تا اگر خواهی مرا بکشی و اگر نه سخن مرا که از در
 صدق و اندرز است اصفا فرمائی - و دست ازین کشتن باز داری - (شاپور)
 گفت سخن خویش را بگوی تا آنرا بسنجم - پس اگر بر حق باشد روی
 از سخن حق نخواهم تافت (عمرو) گفت نخست بگوی سبب این همه
 خونریزی چیست ؟ (شاپور) گفت این جماعت آن هنگام که مرا بسته قاط
 و خفته مهرد یافتند هیچ عظمت دولت ایرانرا پاس نداشتند - و از جمیع حدود
 بدان مملکت تهب و غارت در انداختند - در آئین سلطنت واجب بود که
 ایشانرا کیفری بسزا کنم - (عمرو) گفت ای ملک آن هنگام حوزه مملکت
 از امر و تنهی تو معطل بود - و اگر ایشان خسارتی کردند خسارتی عظیم
 بردند - اکنون دست ازین خونریزی باز دار - که بیش ازین از روش

مروت و قوت بعید می نماید - (شاپور) گفت که حق آن است که این مبالغه در قتل قبائل عرب از آن باشد که ستاره شناسان مرا خبر داده اند که روزی پیش آید که عرب بر عجم غلبه کنند - و آن مملکت یکباره به تحت فرمان این قوم درآید - (عمرو) گفت ای شاهنشاه اگر این حکم از روی ظن و گمان است نتوان با گمان این همه خون ریخت - و اگر از در معاینه و بقیه است - واجب تر باشد که دست از این خونریزی بداری - تا آنگاه که این جماعت بر عجم غلبه جویند رأفت و رحمت ترا بیاد آرند - و کمتر با مردم زحمت رسانند - چون سخن بدیغا رسید (شاپور) سر بر انداخت - و سخن او را نیک اندیشه کرد و با صواب مقرون دانست - پس سر بر آورد و (عمرو) را تحسین فرستاد - و گفت مرا از در صدق پند و اندرز گفتی و من بیادش سخنان تو این قوم را امان دادم - و فرمود تا ندا در دادند که لشکریان هیچکس از مردم عرب را زحمت نرسانند - و از بستن و کشتن باز ایستند

آنگاه (بنی تغلب) را خط زینهار فرستاد - و در اراضی (بحرین) سکون فرمود - و (بنی بکر) بن (وابل) و (بنی حنظله) را در مملکت بصره و اهواز جای داد - و (بنی تمیم) و قبایل (عبدالقیس) را بسواحل عمان و اراضی یمن فرستاد - و بعضی از قبائل (بنی بکر) را بسوی کرمان کوچ داده در آنجا سکنا فرمود - و گروهی از (بنی تغلب) را نیز در (تباهه) نشیمن داد - اینهمه به برکت زبان (عمرو) بن (تمیم) پایان آمد - و (عمرو) از پس این واقعه هشتاد سال دیگر بزیست - بالجملة چون (شاپور) ازین کارها پرداخت - بسوی (حیره) آمد - و (امرء القیس) او را استقبال کرده پیشانی بر خاک نهاد - و شرط خدمت بجای آورد - و خراج چندین ساله را برزبرهم نهاده پیش گذرانید - و مورد الطاف و اشفاق خسروانی گشت - و منشور با محاللت (حیره) بستند و شاهنشاه ایران از آنجا کوچ داده

به (طیسفون) آمد - بزرگان ایران از دیدار او شاد شدند - و بر روی او جشن شاهانه کردند - آنگاه (شاپور) همراهش که ملازم رکاب او بود طلب کرد - و با ایشان فرمود که من شمارا از این هم جنگ وجوش نیکداشتم غنیمت برگیرید تا گرانبار نباشید - و این حمل گران شمارا از کار باز ندارد - اکنون که رحمت بپایان بردید - خود شما را باداش کنم - و بفرمود ناگنج برگشادند و هرکس را باندازه خویش بهره بکمال رسانید - آنگاه فرمود شهر (مداین) را از هر دارالملک بنیان کنند - و آن شهر يك سال بپایان آمد - بالمله حکم به بنای شهر (مداین) کرد و خود دیگر باره لشکری انبوه فراهم فرمود - و بعزم کینه خواهی از (عمرو) بن (الحارث) پادشاه شام و (طایر) سپهسالار او خیمه بیرون زد - و همه جابشتاب شهاب و سرعت سحاب راه به پیود - تا قریب بمحدود (شام) شد - خبر با (طایر) بردند که چه آسوده - اینک (شاپور) با لشکری نامحصور پست و بلند زمین را در نوشته آهنگ تو دارد - این سخن در جان (طایر) شروری انداخت - و دانست که با (شاپور) نتوانست رزم کرد - لاجرم زن و فرزند و اموال و ائقال خویش را برداشته - با جمعی از لشکریان که فرمان بردار او بودند بسوی (بمن) گریخت - و (شاپور) چون رسید او را نیافت - لاجرم آهنگ (دمشق) کرد - و چون شیر خشمگین همی رفت - چون (عمرو) بن (الحارث) ازین راز آگاهی یافت چاره از هر سوی مسدود دید - ناچار تیغ و کفن بیاویخت و جمعی از مشایخ قوم را برداشته بمحضرت (شاپور) آمد - و روی مسکنت و ضراعت برخاک نهاد - و عرض کرد که ای شاهنشاه - تو در قاط و گاهواره بودی و من از فرمان قیصر و اطاعت او گریز نداشتم - و (طایر) را نیز این همه بی اندامی من نفرمودم - و چون این جسارت کرد من از بیم قیصر کیفر نتوانستم کرد - با این همه اگر مرا بکشی بعدل رفته باشی - و اگر به بخشی از در فضل

خواهد بود (شاپور) سرش برگرفت و عذرش پذیرفت و پادشاهی
 شام را هم چنان با او گذاشت. و از آنجا کوچ داده در ققای (طایر)
 بسوی (یمن) سایر گشت - و از آنسوی چون (طایر) بمحدود (یمن)
 رسید - نامه بایشکشی در خور بمحضرت (وايعه) بن (مرئذ) که در اینوقت
 پادشاه (یمن) بود فرستاد و بدو پناه جست - (وايعه) او را در حدود
 (یمن) قلعه بداد تا جای کرد - و باره و برج قلعه را استوار فرمود -
 هنوز روزی چند نگذشته بود که خبر رسیدن (شاپور) رسید (طایر)
 ناچار بمحفظ و حراست خویش پرداخت - و سپاه (شاپور) درآمده اطراف
 آن قلعه را فرو گرفت و جنگ پیوسته شد (مالک) دختر (طایر)
 که در این وقت بمحد رشد و بلوغ بود - شنید که (شاپور) شهریار است
 که در ایوان با خورشید حکومت فرماید - و در میدان با جمشید رزم
 آزماید - در دل هوای او گرفت و دل در او بست - و از هر چاره یکی
 از پرستاران خویش را پنهانی طلب داشت - و با او گفت این پادشاه که
 از پس این قلعه لشکرگاه کرده فرزند خال من است - و مرا دل بسوی او
 همی رود - از کنار او کزیری ندارم و خواهم تا بانوی سرای او باشم -
 اکنون تو این نامه من بدو رسان و با او بگوی اگر این قلعه را من بروی
 تو بکشیم در پادشاه چه عطا کنی - فرستاده (مالک) نامه را بگرفت و
 وقتی بدست کرده چنانکه کس ندانست بمحضرت (شاپور) آمد - و پیام (مالک) را
 بگذاشت (شاپور) از این حدیث چون گل بشگفید و گفت - چون (مالک)
 این کار بیایان برد بانوی سرای من خواهد گشت - و حکمش بر من روان
 خواهد بود - چون فرستاده باز آمد (مالک) در فتح قلعه یکدل شد -
 و با سپاهانرا گاه و بیگاه همی طلب داشت - و با ایشان گفت هانا دایری و
 شجاعت (شاپور) را شنیده اید - و رزانت رای و سورت ذکاء او را
 دانسته اید - روزی چند برنگذرد که این قلعه را فرو گیرد - و از شما یکتی

را زنده نگذارد - من اکنون از بهر نگمداشت شما چاره اندیشیده ام تا جان سلامت برید - صواب آنست که من برای شما زینهار بخواهم بشرط آنکه نیشی این قلعه را بروی او بگشائید و لشکر او را در آرید - عاقبت سخن بر این نهادند و یاسنان با (شاپور) میعادى نهاده نیشی در بگشادند - و ایرانیان بیک ناگاه بشهر در آمدند - و بکشتن و آویختن پرداختند - بعد از قتل بسیار (طایر) نیز اسیر گشت - و او را بحضرت (شاپور) آوردند - و شاهنشاه ایران هم در آن نیم شب بسرای (طایر) در رفت و در ایوان برنشست - و حکم داد تا (طایر) را همچنان بسته در پیشگاه بداشتند - و (طایر) نگران بود - ناگاه دختر خویش را دید که هر هفت کرده مانند بهشت و بهار از در آمد و نزدیک (شاپور) بر پای ایستاد (طایر) چون بدختر نگریست - دانست که این بلا از وی دیده و این نیرنگ او باخته - سخت دژم گشت و روی با (شاپور) آورده عرض کرد - که ای پادشاه این دخترک فرزند من است و در سرای من تربیت یافته و در کنار و آغوش من بالیده شده - اکنون خون مرا هدر کرده و بدین رسوائی بمجلس در آمده - پادشاه مرا چون چنین کند با تو چه خواهد کردن (شاپور) در جواب گفت این دختر فرزند زاده (نرسی) است و از پشت و پیوند من است و این کیفر تو را کرد که دختر (نرسی) را اسیر گرفتی و از (اصطخر) برسوائی بردی - و از این تذکره خشم (شاپور) بجنبید و حکم داد تا سر (طایر) را از تن بر گرفتند - و هواخواهان او را مکافات کردند - و اموال او را مأخوذ داشت - و (مالک) را بحرم سرای جای داد - و از آنجا کوچ داده بسوی (یمن) شد (ولیعه) بن (مرثد) دانست که در حضرت (شاپور) جز ضراعت و اطاعت سود نه بخشد - با قوادر سپاه و اعیان درگاه باستقبال بیرون شد و نزدیک (شاپور) آمده روی بر خاک سود - و اظهار عقیدت و چاکری فرمود - و مائزم

گشت که همه ساله خراج مملکت خویش را بدو فرستد - و از اندوخته خویش پیشکشی شایسته پیش کشید (شاپور) نیز او را باسب و جامه بنواخت و منشور پادشاهی (بمن) بدو داد - و روزی چند بدان اراضی پیش نهاد - و از آنجا لشکر برآورده آهنگ (مصر) کرد - در اینوقت مصر در تحت دولت روم بود - و قیصری روم و ایتالیا را (ولبرین) داشت که عنقریب شرح حالش مذکور خواهد شد - بالجمله چون (شاپور) با لشکرهای آراسته باراضی مصر آمد - هیچک از عمال قیصر را آن توانائی نبود که با (شاپور) مصاف دهد - لاجرم شاهنشاه ایران مانندسپیل بنیان کن دیه بدیه و شهر بشهر در نوشت - و مردم هر بلد او را پذیرا شدند و اطاعت کردند - بدین گونه طی مسافت کرده بشهر (اسکندریه) که دارالملک (مصر) بود در آمد و چند روز سکونت فرمود - و خراج مملکت را اخذ نمود و سپاه را از کوفتی راه بر آورد - پس از اسکندریه بیرون شده باراضی مغرب روی نهاد - و مملکت (نوبه) و (حبشه) و (سودان) را فرو گرفت - و همی خواست تا از (جبل القمر) عبور کرده بدانسوی شود - و اراضی مغرب را هر سهل و صعب بگذرد - جمعی از مردم افریقا با او گفتند که ازین جبل نتوان گذشت - زیرا که غدیری و چشمه ساری دراین کوه نبود - و لشکر از تشنگی تباہ شود - (شاپور) سخن کس را معتبر نداشت - و لشکر را کوچ داده همی از (جبل القمر) عروج فرمود - چون روزی چند برگذشت آب درمیان لشکر نایاب گشت - و مردم باضطراب و التهاب شدند - و ناچار روی برتافته از آن جبل بزیر شتافتند - (شاپور) چون چنان دید ناگزیر مراجعت فرمود و سپاه خود را فراهم کرده دیگر باره به (اسکندریه) آمد - و در دارالاماره فرودشد - و خوش به نشست - ناگاه از میان شهر غوغائی بزرگ برخاست و همی بانگ مردم هم آواز بگوش (شاپور) رسید - (ذو الاکتشاف)

برسید که این چه غوغاست و این آشوب از کجاست - گفتند که مردم این شهر را گوساله ایست که آنرا خدای خویش دانند - و هر سال عیدی کنند - و آن گوساله را در میان شهر عبور دهند - و خورد و بزرگ انجمن شده از قفای آن همی روند - و همگی هم آواز شده بیانک بلند اورا تسبیح گویند (شاپور) را این کردار بد آمد و بفرمود تا آن گوساله را حاضر کرده بکشند - و مردم را زحمت رسانیده پراگنده ساختند - و از این روی مردم (مصر) از سلاطین عجم رنجیده خاطر شده - چون (شاپور) به (مداین) آمد سر از خدمت برتافتند و با (وایرین) که قیصر (روم) بود پیوستند - بالجملة (شاپور) روزی چند در (مصر) بزیست و کار آن اراضی را بنظم و نسق کرده از آنجا خیمه بیرون زد - و همه جاطی مسافت کرده دیگر باره به (مداین) آمد - و در این وقت آن شهر ساخته و پرداخته بود - و مردم از انجام باره و سور و دیدار (شاپور) همی با سور و سرور بودند - و جشنی بزرگ کردند - و شاهنشاه ایران از پس روزی چند تصمیم عزم داد که مملکت (ارمن) را به تحت فرمان آرد - آن هنگام پادشاه ارمنستان مردی بود که (خسرو) نام داشت و در تحت فرمان (وایرین) روز میگذاشت - پس (شاپور) لشکری نامحصور کرده از (مداین) خیمه بیرون زد - و با خود اندیشید که (خسرو) را لشکری کار آزموده و سپاهی انبوه کرده در حضرت حاضر است و آرزوی او جمعی کثیر را خون خواهد ریخت - پس یکی از لشکریان را که سخت جالاک و بیباک میدانست طلب کرده اورا پیاموخت که با جامه ناشناخته به (ارمن) زمین رود - و اگر تواند (خسرو) را هلاک سازد - پس آن مرد زبردست زمین خدمت بوسیده از نزد (شاپور) بیرون شد - و چون آب و آتش هست و باند زمین را نوشته به (ارمنستان) آمد و منتظر فرصت بود - تا شبانگاهی که (خسرو) را در معبری یافت -

پس از کمین تیری بسوی او گشاد داد - و خون او بدان زخم برخفت و خود بطرفی گریخت - غوغائی از مردم (ایروان) که در آنوقت دارالملک (ارمن) بود برخاست - و بامداد کار بدان نهادند که (طردیت) (فرزند (خیمرو) را که کودکی اندک روزگار بود بجای پدر نصب کنند - و صورت حال را بعرض (ولرین) رسانند - و این هان (طردیت) است که حضرت (جرجیس) پیغمبر علیه السلام را رحمت رسانید - چنانکه ده جای خود مذکور خواهد شد -

بالجمله آن کودک را صبحگاه بر سریر سلطنت جای کردند و نامه بحضرت قیصر افتاد داشتند - اما از آن طرف (شاپور) فرصت نگذاشت که نامه ایشان بقیصر رسد و پاسخ آید - مانند سیل بنیان کن با لشکری انبوه برسید - و در حدود (ایروان) لشکر گاه کرد - مردم (ارمن) چون آگاهی یافتند دانستند با او نتوانند رزم داد - پس (طردیت) را بر داشته بحضرت (شاپور) آمدند و پیشانی بر خاک نهادند و اظهار عقیدت و چاکری کردند - (شاپور) بر ایشان به بخشود و روزی چند در آن اراضی بیود و کار آن ملک را بانسب بداشت و عمال خویش را بگاشت - و از آنجا نیز بی توانی و درنگ آهنگ (خوزستان) فرمود - و در فتح ممالك شرقی (روم) يك جهت گشت - و بلاد و امصاری که در کنار فرات بود جمله را بگرفت و ویران ساخت - و شهر (نذبذ) و (گرچی) را نیز مسخر فرمود - و خبر قتل وغارت او در اطراف و اکناف جهان پراکنده گشت - و بزرگان (روم) در حضرت قیصر معروض داشتند - که اگر کار بدیشگونه رود روزی چند بر نگذرد که شهنشاه ایران این ملک ویران کند - و خاک این مرز و بوم را جای جغد و بوم فرماید (ولرین) گفت من خود این کینه از ایران خواهم جست - و (شاپور) را خود مقهور خواهم فرمود - این بگفت و فرمانداد تا لشکر ها از هر جانب گرد شدند - و قوآد سپاه از

هرسوی ساز راه کردند - بالجمله لشکر چون ریگ بیابان و ستاره آسمان فراهم کرده (مکرنث) را سپهسالار آن جمله ساخت - و در فراز و نشیب زمین تاخته مانند باد وزان از آب فرات بگذشت - و در حوالی شهر (ادسه) در برابر شهنشاه ایران لشکرگاه کرد - (ذوالاكتاف) چون عدت و شمار سپاه قیصر را فراوان دید - با خود گفت چه واجب است که بدین لشکر بزرگ مصاف دهم - و جمعی از مردم خود را تا بود سازم - بهتر آنست که بی آنکه خاکی با خونی آلوده شود او را ذلیل و زبون آرم - پس فرسان سپاه خویش را گروه گروه کرده هر طایفه را بطرفی از لشکرگاه قیصر برگاشت - تا مردم او را از ذهاب و ایاب مانع باشند - و سپاه او را بمحاصره انداخت و چنان شد که هیچ کس نتوانست از بهر خوردنی و آشامیدنی از لشکرگاه بیرون شود - مردم (روم) چون چنان دیدند - همگی همدست و همدستان شده سه کت جنگ در افکندند - و با سپاه (شاپور) مردانه بکوشیدند - بلکه خویشان را از محاصره نجات دهند و مقصود بدست نشد - تا چار باشکرگاه خویش باز شدند و قرار گرفتند - و روزی چند برنگذشت که بالای قحط و غلا در لشکرگاه (ولرین) در افتاد - و آن جمله بیچاره شدند - در اینوقت قیصر از زر و مال جمعی بزرگ فراهم داشت - و بدست چند تن رسول دانا انقاد حضرت (شاپور) فرمود - و خواستار شد که شهنشاه ایران عصیان او را معفو دارد - و کار بمصلحه کند و اجازت دهد که قیصر مردم خود را برداشته مراجعت کند - چون رسولان او بمحضرت (شاپور) آمدند و ماتمس قیصر را مکشوف داشتند (ذوالاكتاف) التفاتی نفرمود - و حکم داد تا پیشکشی های او را باز پس فرسندند و رسولان او را بداشتند - و لشکریان را امر کرد تا از جای خویش جنبیده برسان قانون و نظام همی پیش شدند - و در کنار لشکرگاه قیصر پره زدند - و کار بر او صعب کردند و گفتند - اگر قیصر بر آنست که کار بر

صاح رود خود از لشکرگاه بیرون شده بحضرت ملك الملوك آید - وقانون مصالحه را استوار فرماید (ولین) چون در هر حال خود را در معرض هلاکت میدید - ناچار شده از میان لشکر بیکسو گشت - و بدرگاه (شاپور) آمد - (ذوالاكتاف) بی آنکه با او سخن کند بفرمود تا او را گرفتند و زنجیر بر نهاده محبوس کردند - لشکر روم چون این بدیدند - سلاح جنگ ریخته زینهار خواستند - و جلگی اسیر و دستگیر ایرانیان گشتند - و (شاپور) هزار و یکصد و ده تن از بزرگان روم را که در ایشان نیروی فتنه میدانست بفرمود تا دست و پای قطع کردند - و جمله را عرضه هلاك و دمار داشتند - آنگاه مردی مجهول النسب را از مردم (انطاکیه) که (ثرید) نام داشت از میانه برگزید و منصب قیصری بدو داد - و حمایل امپراطوری از او آویخت - و هیچکس از مردم روم را آن نیرو نبود که سلطنت او را گردن نهد - پس (ثرید) رایت حکومت برافراشت - و دلیل سپاه (شاپور) شده پادشاه ایران را از راه اراضی (چائث) بسوی (انطاکیه) که دارالملک ممالك شرقی روم بود کوچ داد - و (شاپور) بکنار (انطاکیه) آمده آن شهر را مسخر ساخت - و مردم آن باده را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد - و دور و قصور عالیة آن شهر را ویران ساخت - و از پس این واقعه شهر (تراث) و مملکت (سریان) و (دیاربکر) بتمامت مسخر گشت - و بلاد (کیاداسیه) مطایع فرمان شد و (شاپور) بکنار شهر قیصریه آمد - که در آبادی انباز (انطاکیه) بود - و در آن شهر چهارصد هزار مرد و زن سکونت داشت - و (دمانز) از قبل قیصر حکومت آن بلده میکرد - و چون از رسیدن لشکر ایران آگهی یافت بحفظ و حراست شهر پرداخته دیوار و سور شهر را محکم کرد - و مردان جنگ را از پی مدافعه برگماشت - اما روزی چند برنگذشت که بفرموده (شاپور) دلیران از يك سوی شهر یورش برده بقاعه در رفتند - چون (دمانز) آگهی یافت دانست که دیگر درنگ نتواند -

از سوی دیگر فرار کرده جان خویش را از آن مهملکه سلامت برد - و آن شهر بر لشکریان (شاپور) مسلم گشت - پس ملک ایران روزی چند سکونت فرمود و کار آن مملکت را استوار بداشت - و از آنجا کوچ داده در مملکت مشرق روم و بلاد و امصاری که در کنار فرات اندر بود همی عبور کرد - و در هر جا حاکمی منصوب داشت - و امپراطور (ولرین) همچنان در بند و زنجیر بود - و هرگاه (شاپور) خواستی براسب خویش سوار شدی (ولرین) را با حامیل امپراطوری و زینتهای قیصری حاضر کردند - و او در پای رکاب یال خم داده (شاپور) پای برگردن او نهادی و سوار شدی - در این هنگام (آدنهث) که شوهر (ذنابه) بود - چنانکه ذکر حال ایشان مذکور خواهد شد - از جانب قیصر حکومت (پامیزه) داشت - و مردی با عدت حشم و کثرت خدم بود - چون غایب (شاپور) را نیک نگریست - خواست با شاهنشاه ایران کار برفق و مدارا کند و خویش را سلامت دارد - پس چند قطار شتران قوی جثه را از زر و حریر و دیگر اشیاء نفیسه حمل داده با چند تن رسول کار آگاه بدرگاه (شاپور) فرستاد - و نامهٔ حفاظت آمیز بدو کرد - وقتی رسولان او بمحضرت (شاپور) آمدند که در کنار رود فرات لشکرگاه داشت - پس نامهٔ (آدنهث) را بدست (شاپور) دادند - و پیشکش او را پیش گذرانیدند - چون (شاپور) سر آن نامه باز کرد - چنان یافت که مردی بهمسر و انباز خویش نامه کرده باشد - آتش خشم (ذوالاكتاف) زبانه زدن گرفت - و آن نامه را بدرید و حکم داد تا آن همه شتر کرانبار را با حمل در آب فرات غرقه ساختند - و روی با رسولان کرده خطاب فرمود که (آدنهث) چه کس باشد که بمحضرت شاهانه ما چنین گستاخ نامه کند - و از آتش خشم و سطوت مانعیدشد - هم اکنون اگر خواهد این عصیان بزرگ را معفو دارم و جرم او را نادیده انگارم باید خویشتن مردود دست

خود را از قفا بر بسته پیاده طریق حضرت سپرد - و در پای تخت ساطانی پیشانی
 مسکنت بر خاک نهاد - و اگر در این کار تأخیری رود - عنقریب مزارهای
 خشم ما اورا و مملکت اورا پاك خواهد سوخت - چون رسولان این خبر به
 (آذنه‌ث) بردند - از هر جانب راه چاره مسدود یافت - ناچار دل بر حرب
 (شاپور) نهاد - و لشکر (پلمپزه) را فراهم کرد - و گروهی از
 (دیاربکر) و دیگر قبائل نیز مجتمع ساخت - و سپاه خود را برداشته
 بحوالی لشکرگاه (شاپور) آمد - و چون آن قدرت نداشت که در برابر
 (شاپور) مصاف دهد از دور و نزدیک گاه به لشکر (شاپور) تاخت
 و تاراج می‌افکند - و هر کرا بدست میکرد اسیر میگرفت - و شبی چنان افتاد
 که يك دوتن از جواری (شاپور) را نیز اسیر گرفت - و ملك الملوك ایران
 چون بسوی (مداین) کوچ میداد و لشکر او رنج فراوان از سفر برده
 بودند - نیکو نمیدانست که خود را از بهر (آذنه‌ث) در آن بیابان سرگردان
 بدارد - و هر روز از قفای او از دشتی بدشتی کوچ دهد - لاجرم کار اورا
 از بهر دیگر وقت نهاد - و خود با سپاه به (مداین) آمد و همچنان (ولرین)
 در حبس او بود - و هنگام سواری پای بگردن او می‌نهاد - و هر چند
 از روم عرضه شفاعت او کردند مفید نیفتاد - و چون (ولرین) را
 مرگ فرا رسید و از جهان درگذشت - (شاپور) بفرمود پوست تن اورا
 بکشیدند و با گاه انباشته کردند - و از بهر آنکه تذکره باشد برای فتح و
 نصرت آنرا در یکی از معابد بزرگ نصب کردند - تا چون رسولان از
 ممالك بعیده بحضرت (شاپور) آمدندی بدان معبد شده بیکر (ولرین)
 را بدان سان بدیدندی - بالجملة کار بکام (شاپور) شد و نام او بلند
 گشت - و چون در دارالملک خویش قرار گرفت - شهری در (اهواز)
 بنا نهاد - و نام آن بلده را (کنام اسیران) گذاشت - زیرا که اسیران روم
 را بدانجا سکنا داد - و دوازده هزار خانه از فارس و اسطخر و اصفهان

کوچ داده بشهر (نصیین) بود و جای داد - زیرا که مردم آن بلده در ترکناز (شاپور) آن اراضی را تهی گذاشته بروم گریخته بودند - پس آن شهر دیگر باره از مردم ایران آبادان شد - و از پس این کارها (شاپور) عزم تسخیر هندوستان کرد - و لشکری عظیم بدان اراضی فرستاد و چون هنوز در هندستان ر بر ملوک طوائف میرفت چنانکه مذکور شد - لشکر (و) در آن بلاد زحمت فراوان نبرد - و بیشتر از آن اراضی را مسخر داشتند - و زمین داران هند خراج مملکت برگردن نهادند - و سپهسالاران ایران در ممالك هند چند شهر بنام (شاپور) بر آوردند - و از آنجا با اموال و ائقال فراوان مراجعت نمودند - و در (سجستان) نیز بنیان شهری چند کرده - آنگاه بمحضرت (شاپور) آمدند و خراج هندوستان پیش گذرانیدند - مع القصه پادشاهی (شاپور) سخت بزرگ شد و ما بعضی از سیر و خبر او را در ذیل قصه های قیصره و دیگر ملوک مرقوم خواهیم داشت - و از سخنان اوست که فرماید - هر که زبان بمعایب مردم گشوده دارد مردم از مسائب او دهن نخواهند بست - وهم او گوید سخنان مردم بعضی سودمند تر است از قطرات باران - و بعضی زیان کار تر از قواضب بران - دیگر از بناهای او در اهواز دو شهر است - یکی شهر (شاپور) و دیگر شهر (شوستر) - و در عراق عرب نیز شهری کرد و آن را (بروج شاپور) نام گذاشت و در فارس نیز شهری بر آورد و بنام (شاپور) خواند - و در شام نیز شهری بساخت و (فیروز شاپور) نام گذاشت - و هفت پل عظیم با سنگهای گران در اراضی (خوزستان) و (لرستان) بنیان کرد که در این زمان آن بنیانها استوار است - و راقم حروف نیز معاینه کرده است - و مدت سلطنت او نود و دو سال بود *

❦ شرح جلوس شد (نوشیروان) عادل بر تخت شهنشاهی ایران ❦

❦ شش هزار و یکصد و بیست و چهار سال ❦

❦ بعد از هبوط آدم علیه السلام ❦

نوشیروان پسر قباد است که شرح حالش گفته شد و لفظ (نوشیروان) مخفف (نوشینروان) است که بمعنی جان نوشین باشد - و آرا یافت دری همزه افزوده (نوشیروان) گفتند - و اول کسی است که (کمری) لقب یافت - و به تبع او جمیع ساسانیان را (اکاسره) گویند - و تفصیل این اجمال در ذیل قصه (آردشیر بابکان) مرقوم افتاد - بالجمله (نوشیروان) برگزیده فرزندان (قباد) بود - و او را پدر در روزگار خویش به (تیمشار ساسان) که روش (زردشت) و (ساسان) داشت سپرد - تا در حضرت او از فنون حکم و دانش بهره ستاند - و (تیمشار ساسان) از پس آنکه او را فروسیست و فراست آموخت و بذروه سماحت و سیاست ارتقا داد - هر روز خاطرش را بجرمی می آزد - و در دبستان او را بامساله یخ حکم میفرمود - چندانکه دستش از کار می شد - و او را بکارهای سخت مبتلا می نمود - آنگاه که (نوشیروان) به تخت نشست (تیمشار ساسان) بگریخت و کسری خط امان فرستاده او را باز آورد - و از سبب آن ظلم پرسش نمود - گفت خواستم تا تو مروت ظلم را باز دانی و مردم زیردست را بامور شاقه نیفگنی و نیز از آنت بکارهای سخت انداخت

که سخت برائی و با سختیها زیستن توانی کرد - چنانکه گویند در یکی از سفرهای جنگ ازسورت بروت دست لشکریان از کار شد و (نوشیروان) کمان سپاهیان را بزه کرد - معالحديث چون (نوشیروان) بمحدر شد و تمیز رسید و درکار رزم و بزم داناشد روزی (قباد) باو گفت - ای فرزند ترا ملکات ملکی و خصایل پسندیده است - جز اینکه در حق مردم گمان بدبری - و چون پادشاه را سوءظن باشد مردم ازو بر حذر شوند - و کار سلطنت راست نشود (نوشیروان) عذر بخواست و این صفت را نیز از خویشتن سلب کرد - و (قباد) ولایت عهد بدو گذاشت - و آنگاه که از جهان برفت مردم بر (نوشیروان) جمع آمدند و خواستند او را بر تخت کنند (کسری) نخست سربر تافت و گفت من ازین سلطنت داکر انم - زیرا که اگر مردم را بدان قانون که خود پسندم میدانم برانم از آویختن و خون ریختن گزیر نباشد و ازین روی کار بر مردم صعب شود - و اگر بدین خوی که مردم دارند رضا دهم و ایشان بر خواهش خود جنبش کنند روزگار بر من سخت رود - بهتر آنست که دامن در پیچم و خلق را بگذارم و خود را نیز نیازارم - صداید حضرت و اعیان دوات گفتند ما هرگز دست از توباز نداریم - و پیمان دادند که سر از فرمان او بدر نکنند و عقاب و عتاب او را گوارا دارند - و چندان الحاح کردند که او مسئلت ایشانرا بانجام مقرون داشت - و تاج بر نهاد و تخت بر نشست و نخستین گفت ما را فرمان برتن شما خواهد رفت نه بر دل شما - و شخص از اطوار شما خواهیم کرد نه از اسرار شما - زیرا که جز خدای کس بر ضمیر مردم دانا نباشد - از اصفای این کلمات خرد و بزرگ او را تهنیت گفتند و تحیت فرستادند - از پس آن (کسری) حکم فرمود تا در (مداین) باندازه سلطنت او ایوانی کردند و تخت بر نهادند - و تاج خسروانی او را که از تنضید جواهر شاداب بس گران بود از

طاق ایوان علاقه کردند - چنانکه بر زبر تخت به استاد
 بدانسان که چون (نوشیروان) بر تخت شدی آن تاج بر فراز سرش جای
 داشتی - و حکم داد تا سیصد و شصت تن از حکمای عجم و سحره و کهنه
 و منجمین هر روز در حضرت او حاضر شوند - تا اگر کاری صعب پیش
 آید برای و رویت ایشان گذاشته شود - و مردی که او را (سب) نام
 بود و در علم فراست و قیافت کمالی بنهایت داشت از (یمن) بمحضرت او
 آمده وطن کرد - و در انجمن پادشاه حاضر می گشت - آنگاه وزارت
 خویش را به (بهبود) که مردی با حصافت عقل بود گذاشت - و (بزدگرد)
 از همه دبیرانش برتری داشت - و (اردشیر) مؤبد مؤبدان بود - و (رزدان)
 را رئیس حجاب فرمود - و (بابک) را که نژاد بزرگ داشت بوزارت
 لشکر و عرض سپاه گماشت - و مهرزی بزشکان و طبیبانرا به (برزویه)
 داد - و ابن جاعت را فرمود تا همه روزه در گرد او انجمن شوند -
 آنگاه حکام و عمال ممالک محروسه را معین کرد - و مملکت فارس را که دارالملک
 ملوک عجم بود به (هزاربد) گذاشت - و ولایات کرمان را به (آذر ماهان)
 تفویض فرمود - و حکومت (حیره) را چنانکه مذکور شد دیگر باره به
 (منذر ماء السماء) عنایت کرد - بدینگونه کار سلطنت را راست داشت - آنگاه از
 بهر قتل (مزدك) رأی زد و (زرمهر) بن (سوخرا) که در قصه (قباد)
 بدان اشارت شده است درین اندیشه با پادشاه همدستان بود - بعد از قتل
 (مزدك) چنانکه در قصه او مذکور شد ابواب عدل و نصفت برگشود - و
 این سخن در تنصیص عدل او پس بود که رسول قرشی صلی الله علیه و آله
 می فرماید (وَوَلَدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ) نوشیروان مع القصه - چون کار مملکت
 را بنظم کرد آتشخانها را آبادان فرمود - و از بهر تعمیر آن موقوفات نهاد -
 و بر دجله جسر بست - و مردم پارسا را بزرگ داشت - و درویشانرا گرد
 کرد و بمزدوری و کشاورزی فرمان داد - تا در مملکت مسکین و فقیر نبود -

و هر زمین که درخور حرث و زرع بود حکم داد تا ویران نگذارند - و از خزانه خویش زر عطا کرد تا هر خراب را از بهر زراعت و حراست کردند - و مردم پراکنده و غریب را سرمایه داده باز وطن فرستاد - و در طرق و شوارع حصنهای حصین برآورد - و مردم جلالت پیشه در هر جای بگاشت تا مجاهران از راهزنان ایمن باشند - و عقبه هارا هموار کرد - و بر هر رودی جبری برآورد - و مملکت خویش را بچهار قسم کرد - پس قسم اول (خراسان) و (سجستان) و (کرمان) بود - و قسم دوم (اصفهان) و (قم) و (آذربایجان) و ارمنیه - و قسم سیم (فارس) و (اهواز) - و قسم چهارم (عراق عرب) تا سرحد - (روم) و در هر قسمی نابی عادل و معتمدی عاقل بگاشت - آنگاه فرمود تا زمین را مساحت کردند و هرزراعت را باندازه خراج نهادند - و درختانرا بمقدار سود باژ بستند - و هر جفتی زمین را یکقفیز غله و یکدرم سیم معین کردند - چنانکه (زهیر بن (ابی سلمی) این معنی را اشارت کند و گوید (بیت)

فَتُغَالِلُ لَكُمْ مَالًا تُغَالِلُ لَهَا * قُرَى بَعْرَاقٍ مِنْ قَفَرٍ وَدَرَاهِمٍ

و حکم داد که این مساحت همه ساله کنند - و چون زمینی آبادان شود بر خراج بیفزایند - و اگر ویران شود از خراج بپندازند - و مردم را هر که از پنجاه سال افزون و از بیست سال کمتر روزگار برده باشد از خراج معاف دارند - و از زنان باج طلب نکنند - و آنکس که از بهر خراج است هم باندازه توانگری و غنا باج دهد - چنانچه آنکس که کم دهد از شش درم اندک نبود - و آنکه افزون دهد از دوازده درم بر نگذرد - و جهودان و ترسایان را جزیت بر نهاد - پس این جمله را فرمود تا جریده کردند و در خط بردند و خاتم بر نهاد - آنگاه روزی را میعاد گذاشت و از هر شهر و هر بلد بزرگان و موبدان و سران لشکر و اعیان کشور را طلب داشت - چون این جمله حاضر شدند بر تخت خویش

جای کرد - و آن همه مردم را بار داد - پس هر که باید بایستاد و آنکه در خور بود بنشست - آنگاه (نوشیروان) خطبه آغاز کرد و بر یزدان بآستایش فرستاد - و پادشاهان باستان را لحقی بستود و گفت - ظلم و جور مملکت ویران کند - و عدل و نصفت آبادان سازد - و چون من بکار خود نگرستم دانستم که حفظ مملکت و رعیت بالشکر تواند بود - و لشکر بخواسته آراسته شود - و خواسته از رعیت برخیزد - و باید آن خواسته در بیت المال اندوخته شود - تا اگر حاجتی پیش آید پادشاه را دست نهی نبود - اکنون که من زمان یافتم برطریق (ارد شیر بابکان) روم و همه عدل و داد گسترتم - اینک بهر شهری کاردانی عادل گماشته ام - و آنخراج که در خور دانسته ام همه جریده کرده ام - و از هر آنکه بر رعیت ثقلی نیندازد و گرانی نکند آن خراج را سه بهره کرده ام - تا هر چهار ماه که از سال بگذرد یک بهره ستانند - اکنون شما درین کار چه دستان زنید - و بفرومود تا (بزدگردد) آن جریده های بر مردم فروخواند - و همه کس خاموش بود و دو ساعت اذین برآمد - و هیچ کس پاسخ نداد باز (نوشیروان) گفت مرا پاسخ دهید که می خواهم این کرده رضای شما باشد مردی از میان دبیران برخاست که نه از معروفان بود و گفت - ایملک خراج جاوید بماند و مردم فانی شوند - چیز باقی را بر چیز فانی چگونه توان نهاد - اکنون بر زمین آبادان خراج نهی فردا پس ازین عصر آن زمین ویران شود و آن خراج بروی بماند (نوشیروان) برآشفست و گفت ایلهی مکن و هرزده ملای - چه بسیار احق بوده که نمیدانی چه میگوئی - مگر نشنیدی که گفتم هر سال این زمینها به پیایم - و هر زمین که ویران شده از خراج بفرکتم - و هر زمین که از دست مردی بیرون شده خراج از وی برگیرم و بر آن هم که بدست کرده - پس او را گفت از کدام مردی گفت از دبیرانم - فرومود این دبیران فضول و باوه سرای شوند - و

حکم داد که دوات بر سر او زنند تا جان از تنش بدر شود - و دبیران که در آن انجمن بودند همی دوات بر سر او کوفتند و گفتند - ای ملک ما ازین سخن بزاریم - رأی هماست که پادشاه زده است و نیک عدل کرده است و مابذیرنار آنیم - پس کسری بفرمود آن جریده را بهر شهری فرستادند - و کارداران بدان قانون خراج گرفتند و انقاز بیت المال داشتند - و این رسم در عجم بماند تا پادشاهی از عجم برخاست - و آنگاه که (عمر) بن (خطاب) دست یافت هم آن خراج را باقی گذاشت - چنانکه تا این زمان در بعضی از شهرهای عراق کار بدان قانون کنند -

عرض لشکر نوشیروان

بالجمله چون (نوشیروان) از کار دخل پرداخت بحال لشکر نظر انداخته - و (بابک) را که وزیر لشکر و عارض سپاه بود پیش خواند و گفت - این خراج که از ممالک ستانیم نه باید بهبوده از دست گذاشت - همانا در میان سپاه کس باشد سزاوار هزار درم - و کس هست که درخور صد درم است - و کس بود که تیر انداختن نداند و مرسوم تیر اندازان گیرد - و کس باشد که شمشیر نداند زدن و روزی شمشیر زنان ستاند - و کس هست که سلاح جنگ ندارد و اجرای سلاح داران برد - این بر من ستم است چنانکه من بر لشکری و رعیت ستم نکم - از ایشان نباید بر من ستم رود - اکنون این کار بگردن تو افکنم - و دست ترا به بیت المال دراز کردم - و حکومت ترا استوار نمودم - اینک بر در سرای خویش بیدان اندر از بهر تو نشیمنی کنم تو در آنجا جای کن - و سپاه را برخویش عرضه فرمای - و صفت مردم و نام و نشان ایشان را جریده کن - هر مردی را زره و جوشن و کند و خود و دو ساعد آهنین باید و زین و رکاب و برکستوان واجب باشد - و هر کس را در پیش کو به زین تیر داتی بر از تیر باید بودن - و از دست چپ قربانی که اندروی دو کمان بزه کرده بود و دوزه دیگر افزون باید که

گرد کرده از پس پشت بیاویزد - تا اگر در جنگ زه کمان باره شود بچاره
 نماند و چون در مردی این سلاحها تمام بینی این جمله بر او بنویس تا اگر
 روزی از آن سلاحها کم بینی درمش کم دهی - و هرکس که این جمله داشته
 باشد بفرمای در پیش روی تو اسب تا زخم - و در میدان فرود آید و بر نشیند -
 و هر سلاحی جدا گانه بکار بندد تا مردی او بر تو آشکار شود - و سواران آنکه
 در وی نقصان نباشد افزون از چهار هزار درم مرسومش مکن - و بیادگارا
 آنکه از همه کم بود از صد درم کم بنویس - پس (بابک) را خلعت کرد و
 از بهر او در عرض گاه نیدستی در پیش گاه نهاد - و گروهی نزد او باز
 داشت و حکم داد تا سپاه بر او بگذرند - روز دیگر منادی کردند که هر که
 مرسوم ملک خواهد - در عرض گاه حاضر شود - تا نام او در جریده عطار رقم
 گردد - و همه کس تمام سلاح آید - چنانکه پیش حرب شود - و سه روز مهلت
 نهادند تا هر کرا سلاح نبود فراهم کنند - لاجرم روز چهارم (بابک) در
 عرض گاه بنشست و سپاه گرد آمدند - چون چشم وی بر اشکریان افتاد
 گفت امروز باز شوید چه آنکس که باید حاضر باشد در میانه نه بنیم -
 ایشان روی بر کاشتند - و این سخن با (نوشیروان) بر داشتند - او چنان
 دانست که قواد سپاه بعرض گاه در ترفه اند - پس روز دیگر همه سپاه
 انجمن شدند - و هم (بابک) فرمود باز شوید که آنکه باید در میانه نباشد -
 ایشان مراجعت کردند و (نوشیروان) ندانست او کرامی جوید - روز
 دیگر (بابک) فرمود تا ندا دادند - که صاحب تخت و تاج باید در عرض
 گاه حاضر شود - و از بیت المال مرسوم خویشتن را بگیرد - روز دیگر
 (نوشیروان) خود بر سر نهاده و سلاح جنگ بر تن راست کرده بر نشست
 و با سپاهیان بمیدان در آمد - (بابک) چون او را دید گفت ای ملک در
 سلاح جنگ تو نقصان روا ندارم - (نوشیروان) در خویشتن نگریست
 و بخاطر آورد که آن زه کمان را فراموش کرده - پس فرمود تا آن دو زه

را بسیار دارند و گرد کرده از پس پشت بیا و بخت و خویشتن را عرضه داد و سپاهیان يك بیک برگزیدند - آنگاه (بابك) گفت ايملاك تو خداوند تاج و تقي - مرسوم ترا ازین لشكریان باید افزون نویسم (نوشیروان) فرمود حکم تراست - پس او را يك درم افزوده چهار هزار و يك درم نوشت - و روز دیگر بحضورت پادشاه آمده و عرض کرد - که من ملك را يك درم افزون نوشتم تا دیگران از بهر فزونی طمع نه بندند (نوشیروان) گفت نصیحت ترا دانستم - و حق ترا شناختم - کسی که بر من خشونت کند از بهر مصالحتی بر آن صبر کنم - چون مریضی که بر مرارت دوا صبر کند و او را خلعت کرد و بزرگ داشت - و کار سلطنت بدخل و خرج راست بایستاد - و رتق و فتق این جمله بدست (بهبود) و زیر می رفت - و (بهبود) را دوفروزد بود که درحضرت پادشاه رتبت خوانسالاری داشتند - اما (دزدان) که حاجب بار بود با (بهبود) و فرزنداناش خصمی داشت - و مکنون خاطر در نزد پادشاه آشکار نمی توانست ساخت - این بیود تا مردی جهود از بهر سود خویش بروش بازرگانی با (دزدان) آشنائی کرد - و این جهود جادوئی می دانست - پس بدست آویز آشنائی با (دزدان) بدرگاه شاه نیز راه کرد - و چون با (دزدان) نیک محرم شد - روزی (دزدان) با او گفت اگر توانی از بهر قتل (بهبود) و فرزنداناش چاره بیندیش - جهود گفت من توانم بهر خوردنی و خورش که شیر اندر است آن شیر را بمجادوئی زهر گردانم - اکنون خصم حال کن - و آنروز که در خوردنی (نوشیروان) شیر بود مرا آگاهی بخش - از قضا روزی (دزدان) و جهود باشا گردان خوانسالار باز خوردند در وقتیکه حمل خوردنی شباه می دادند - (دزدان) با ایشان گفت این خورشها چه رنگ دارد که این بوی خوش از آن آید - و سر آنها باز کردند - و چون در خورش شیر یافتند جهود آن شیر را

بجادو زهر کرد - و (دزدان) بدوید و خود را بحضرت پادشاه رسانید -
و چون خوان نهادند معروض داشت - که ای ملک بی امتحان ازین
خورشها خوردن مگیرید - پسرهای بهبود چون این سخن شنیدند پش شدند -
و هر يك از آن شیر و خورش لختی بچشیدند - چشیدن همان بود و مردن
همان - در حال یافتند و جان بدانند - (نوشیروان) چنان دانست که (بهبود)
و فرزندانش این کید اندیشیده اند - درخشم شد فرمود فرزندان (بهبود)
بمزای عمل خویش رسیدند - و هم حکم داد تا (بهبود) را بکشند -
و خانه اش را بر انداختند - و اموالش را بتاراج برگرفتند - و (دزدان)
در چشم پادشاه بزرگوار شد - و مدتی برین برآمد روزی در نخجیر گاه
اسبان نخجیر را بر (نوشیروان) عرضه دادند - و بر بیشتر اسبها داغ و
نشان (بهبود) را یافت - که او بحضرت آورده بود - پس یاد او کرد و
گفت نیکو مردی بود و گمراه شد - و از آن نخجیر گاه بسوی خانه چندانکه
راه می پیمود همه در فکر (بهبود) بود - و مؤبدان مانند (اردشیر) و
(شاپور) و (یزدگرد) و (بهمن) ملازم رکاب بودند - و باو سخن
می کردند - ناگاه سخن جادوان بمیان آمد - از میانه (دزدان) معروض
داشت که (جادوان) کارهای عجیب توانند کرد - از جمله چون در
خورشی شیر اندر باشد آن شیر را زهر بدل توانند ساخت - (نوشیروان)
چون این سخن بشنید سخت در اندیشه رفت - و دیگر سخن نگفت
تا راه پایان برد - و بسرا پرده خویش اندر رفت - و در حال (دزدان)
را طلب فرمود - و گفت راست بگوی که در آن شیر و خورش چه جادویی
کردی - و اگر نه تن و جان تو بهره سیاست خواهد گشت - از هیئت
پادشاه در (دزدان) و سخنان او لرزش و لغزش افتاد - و صورت حال
را باز نمود - و این گناه را همه برجهود حمل کرد (نوشیروان) فرمود
تا بند بر پای (دزدان) نهادند - و جهود را طلب کرد و جدا گانه از وی

پرسش نمود - جهود برده از آن راز بر گرفت - و آن قصه را مکشوف داشت - پس ملک عادل بفرمود تا دو دار برپای کردند - و (دزدان) را با جهود هر يك از داری بیاباخت - و لشکریان ایشانرا تیر باران کردند - تا هر دو جان بداند - و پادشاه از خون (بهبود) و فرزندانش پشیمان بود - و همی توبت و انابت بحضرت بزدان می جست - و از پس آنکه پادشاه را دستور نمایند وزارت خویش را به (ابو زرچهر) بن (بننگان) گذاشت - و تفصیل این احوال را انشاء الله در ذیل قصه (بوزرچهر) مرقوم خواهیم داشت *

❦ جنگ نوشیروان با قیصر ❦

باجمله چون بعد از جلوس (نوشیروان) (سطایانس) که شرح حالش مذکور خواهد شد به تخت قیصری بر نشست - و در مملکت روم و یونان منزلت امپراطوری یافت - نوشیروان بر رسم ملوک رسولی به نزدیک او فرستاد و بر قیصر گذشته تعزیت کرد - و او را بساطنت تهنیت داد (سطایانس) چون جوان بود - رسول (نوشیروان) را وقتی نه نهاد - و پاسخ نیکو نداد و آن هدیه و خراج که رسم بود از درگاه پادشاه عجم باز داشت - چون رسول کسری باز آمد و حال باز گفت - (نوشیروان) درخشم شد و ساز سپاه کرده با سیصد هزار مرد جنگی از (مداین) کوچ داده قصد تسخیر (روم) کرد - چون این خبر بقیصر آمد از بهر مدافعه حکم داد - تا لشکریان فراهم شدند و گروهی بانبوه برداشته از (قسطنطنیه) خیمه بیرون زد - و سهل و صعب زمین را در نوشته از (عموریه) بگذشت و به زمین (حلب) در آمد - و در آنجا هر دو لشکر بهم باز خوردند - و جنگ در پیوستند - و لشکر رومی را بشکستند - و سی هزار برده و اسیر از رومیان بگرفتند - چون کار بر قیصر تنگ شد - بفرمود گرد لشکر خویش را کنده کردند - و بمجاصره اندر افتاد - و از نسوی (نوشیروان) فرمود تا گرد ایشان را فرو گرفتند - و رجل اقامت افکندند - چون روزی چند بر گذشت

خوردنی و علوفه در لشکرگاه (نوشیروان) اندك شد - و از لشکرگاه تا دارالملک مسافتی بعید بود - حصول زروسیم باسانی میسر نمی گشت - (بوزرجهر) کس نزد بزرگانان فرستاد آنکس که بدان نواحی نزدیک بود - تا زر و درم بوام گیرد و کار لشکر را بسازد - از آن نواحی کفشگری هشت کروور درم بوام داد - و حمل کرده بدرگاه (نوشیروان) فرستاد - کسری ازین خبر شاد شد و بشکرانه زمین بیوسید - و گفت خدایرا چه ستایش گویم که در دولت ما کفشگری چنین تواند کرد - پس روی به (ابوزرجهر) نموده فرمود - که چون این زر بکفشگر بازدهی صد هزار درم افزون کن - تا از هر او سودی بود (بوزرجهر) عرض کرد که این کفشگر را آرزویی و نیاز نیست از شهر یار - هانا اورا فرزندیست که در کسب علوم مساعی جمیله معمول داشته - و خط نیکو تواند نگاشت - خواهد که او در رشته دبیران حضرت و نویسندگان درگاه منخرط گردد (نوشیروان) در خشم شده با (بوزرجهر) گفت - هانا خرد تو تیره و رای تو تاریک شده - که مرا می آموزی تا فرزند موزه دوزی را در میان دبیران جای دهم - این بگفت و فرمان داد تا بارهای درم را حمل داده بسوی کفشگر فرستادند - و فرمود هرگز زر از موزه دوز نخواستم گرفت - از قضا چنان افتاد که روز دیگر چهل تن از بزرگان روم بفرموده قیصر بمحضرت کسری آمدند - و هر يك صد هزار دینار برسم پیشکش پیش گذرانیدند - و عذر قیصر بخواستند - و عرض کردند (سطایانس) جوانست و اورا از تجربت بهری نباشد - اگر ملك الملوك گناه اورا معفو دارد روا خواهد بود - و چنان دادند که هر سال خراج فرستند - پس کسری از جرم قیصر بگذشت - و خراج را برای ورویت (بوزرجهر) گذاشت - و او شش کروور دینار زر خالص و بیست کروور درم و پانصد زر مه و بسته جامه رومی معین کرده که همه ساله بمحضرت (نوشیروان) فرستند - و خود نیز چون فرمان رسد در نزد

حاجت حاضر گردد - و هر سال یکبار بدرگاه آید - پس سخن بر این نهادند و آن را محضری کردند و خاتم بر نهادند - و هر دو لشکر دست از یک دیگر باز داشتند و روی از جنگ بر کاشتند - و قیصر بقسطنطنیه شد و کسری به (مداین) مراجعت فرمود - و از آنجا چند تن برگاشت تا بروم شده کار باج راست کردند - و بمحضرت شاه ایران پیوستند - از پس این واقعه (حارث) بن (جبله غسانی) که سلطنت شام داشت روی نیساز بمحضرت قیصر آورد - و بامظهاری او خواست تا کین از (منذر ماء السماء) که درین وقت حکومت (حیره) داشت بکشد - و قیصر در نهانی او را اغوا نمود - و (حارث) برادر خود (خالد) بن (جبله) را لشکر بداد تا سپاه به موصل و جزیره راند - و مردم بسیار بکشت - و احوال ایشانرا بغارت برگرفت - و از آنجماعت برده و اسیر فراوان برد - و مملکت (حیره) را خراب کرد (منذر) صورت حال را بمحضرت (نوشیروان) نامه کرد - و پادشاه عجم این قصه را رقم کرده بقیصر روم فرستاد - و پیام داد که این حادثه بی اجازت تو بادید نشده - اکنون بفرمای تا آن خواسته و بردگان باز دهد - و کشتگان را دیت فرستد - و اگر نه من ازین صلح بیزارم حرب را ساخته و جنگ را پرداخته باش - قیصر مکانی بر رسول نهاد و آن گفتار را بچیزی نگرفت - و روزی چند به ماطله گذاشت - لا جرم رسول ملک عجم باز آمد و این خبر باز آورد - (نوشیروان) خواست تا این کین از او بکشد (رام برزین) را که یکی از صنادید درگاه بود نیابت خویش داده در (مداین) بنشاند - و (کسری) را در بدو حال زنی نصرانی بود - و با او پیوستگی تمام داشت - و چندانکه خواست او را بدین آتش پرستان آرد مفید نیفتاد - لا جرم او را بحال خود گذاشت - و از او فرزندی آورد - چون او بمحدرشد و بلوغ رسید حکومت فارس بدو داد - و (نوبرداد) بر دین مادر میزیست - چون (نوشیروان) آگاه شد او را منع کرد و خواست بشریعت

(زردشت) در آید (نوبرداد) نپذیرفت - و در میان پدر و فرزند رنجیدگی افتاد - لاجرم این هنگام که تصمیم سفر (شام) می داد - از بهر آنکه فتنه از (نوبرداد) بادید نشود - او را گرفته در (خندشاپور) محبوس کرد - وزمام ملک را بدست (رام برزین) گذاشته از جای بجنید - و صد هزار مرد لشکری کوچ داده بموصل آمد و (منذر ماء السماء) نیز با پنجاه هزار تن سپاهی بدو پیوست - پس از آنجا بسوی شام رهسپر گشت - و شهر (قیصریه) و (فامیه) و (حصص) و تمامت شهرهای شام را مفتوح ساخت - و در عرجا قتل فراوان کرد - و (حارث) بن (جبله) بگوشه بگریخت - و سر خود را همی بسلامت داشت - و (انوشیروان) از آنجا به (مصر) در رفت و آن مملکت را نیز مسخر کرد - و (اسکندریه) را بگشاد و از آنجا به (انطاکیه) باز آمد - و سه روز در کنار (انطاکیه) رزم داد و آن شهر را نیز بگرفت - و آن چنان شهری بود که از آبادی برابر (رومیة الکبری) می نهادند - و دارالملک شرقی روم بود (انوشیروان) را دیدار و آبادانی آن شهر خوش اقبال - پس بفرمود تا نقاشان صورت هر محلات و هر مسکن و تمامت دور و قصور را در کاغذها برنگ زدند - و حکم داد تا در (مداین) بدانگونه شهری بنیان کردند - و پنج باره در بیامون شهر بر افراشتند که بدین نام بود - اول (هروان بالا) دوم (هروان میانه) سیم (هروان نشیب) چهارم (باورآیا) پنجم (باکسیا) - و آن شهر را مردم عرب (رومیة) خواندند بالجمله پس از انجام آن شهر مردم (انطاکیه) را کوچ داده بدانجا سکون فرمود - و چون مردم بدان شهر در رفتند - هر کس خانه و محلت خویش را بشناخت - و بیزحت بخانه خویش شد - و ازین شهر تا (انطاکیه) هیچ بینونت نبود - جز اینکه پیش روی خانه گازی را در شهر قدیم درختی کهن بود - و در شهر جدید دیدار آندرخت صورت نداشت »

طغیان نو برداد

از پس این واقعه مزاج (کسری) از اعتدال بگشت - و مریض شد چندانکه مردم از وی مرفوع الطمع شدند - و خبر مرگ وی پراگنده شد - چون این خبر بایران رسید - و (نوبرداد) بدانست فرصت بدست کرده از زندان برآمد - و مردم بروی مجتمع شدند - و بیشتر مردم نصاری بگرد او فراهم گشتند - و او بند از خزاین پدر باز کرد - و بر لشکریان قسمت فرمود - و خبر مرگ کسری را پراگنده ساخت - و عمال پدر را از فارس اخراج فرمود - و نامه بقیصر بفرستاد که اینک پادشاهی مراست و باتو بر قانون دوستان خواهم بود - و هر مملکت که از تو بدست (کسری) درآمده باتو خواهم گذاشت - و خود عزم فتح عراق فرمود - چون این خبر با (نوشیروان) برداشتند به (رام برزین) نامه کرد - که فرزند ما قبل از آنکه مرگ ما را استوار بداند از زندان برآمده - محبوسان را از زندان خانه برآورده - در دفع او مساعی جمیله معمول دارد - اگر بطاعت سربر آورد و محبوسان را باز جا فرستد - و غوغا طالبان را ادب کند - مقام او نزد ما استوار خواهد بود - و اگر نه جنگ او را آماده باش - و اگر گرفتار شد او را میازار - و در همان خانه که محبوس بود باز دار - چون این نامه به (رام برزین) رسید لشکر برآورد - و از آنسوی (نوبرداد) (شماس) رومی را سپه سالار ساخته سپاه براند - چون هر دو لشکر باهم نزدیک شدند - صف جنگ راست کردند - اول کس (پیروز) که یکی از پهلوانان بود از لشکر (رام برزین) اسپ بزد - و بمیدان آمد و کار حرب را بساخت - تا هر دو لشکر باهم در آمدند - نخستین میمنه سپاه (نوبرداد) بر میسره لشکر (رام برزین) غلبه جست و آنجماعت را پراگنده کرد - چون (رام برزین) چنان دید حکم داد تا کمانداران تیر باران گرفتند - و جنگی بزرگ پیش آمد - از میانه تیری بر مقتل (نوبرداد) آمده

او را از پای در آورد - چون لشکر از مرگ او آگاه شدند پراکنده گشتند -
 و هزیمت شدند - و (رام برزین) چون مرگ شاهزاده را بدانست گریبان
 چاک کرده ببالین (نوبرداد) آمد - و حکم داد تا لشکریان دیگر کی را
 آزرده نکنند - آنگاه از (اسقف) پرسید که اگر شاه زاده وصیتی گذارده است
 مکشوف دار - (اسقف) فرمود جز این نگفت که مادر مرا بگوئید تا مرا
 بروم انتخاب مسیح کفن و دفن کند - اما از آنسوی چون نامه (نوبرداد)
 به (سطایانس) رسید مایه جلاوت او گشت - و ساز لشکر کرده (باسار)
 را سپهدار ساخت - و با سپاهی انبوه از (قسطنطنیه) جنبش کرد - و ازین سوی
 (انوشیروان) را از مرض بهبودی حاصل بود - پس باستقبال جنگ ساز
 راه کرد - و (شیروی بهرام) را سپهسالاری داد - و حسب انشاء (بهرام)
 سپرد - و میمنه را (استاد برزین) سالار گشت - و (مهراس) را بر ران
 (هرمزدخرداد) را تلافیه ساخت - و (شیرزاد) را حکم داد تا در راه اخت
 که هر کس از لشکریان بزراعت و حرثت کس زیان رساند بمعرض عقاب و
 عتاب خواهدرفت - باین ساز و برگ بچنگ (قیصر) درآمد - از آنسوی
 (سطایانس) صف بر کشید و (باسار) همی از یمین و شمال بتاخت -
 چون کار حرب بالا گرفت - و لختی از جانین کوشش رفت لشکر روم
 شکسته شد - و قیصر تا (قسطنطنیه) بگریخت - و سپاه (کمری) از دنبال بشتافت
 و قلعه (شوبد) و قلعه (آرایش روم) و قلعه (قانیوس) را از کار داران قیصر
 بگرفت - و کار بر (سطایانس) صعب افتاد - لاجرم (مهراس) را که از
 بزرگان حضرت بود رسول کرد - و نامه از در زاری و ضراعت بنوشت
 و باز نمود - که من در سیاست (خالد) و استرداد اموال و اسیران
 مملکت (حیره) مسامحه نداشتم - ملک الملوك صبر فرمودند و استعجال کردند -
 پس (مهراس) بمحضرت (انوشیروان) آمد - و عذر قیصر بخواست - و خراج بر ذمت
 گرفت (انوشیروان) فرمود که من به مصالحه رضا ندم - مگر اینکه هر

شهر گرفته ام از آن من باشد - رسول قیصر پذیرفتار گشت - پس جزیره - و بادیه - و حجاز - و طایف - و بحرین - و یامه - و عمان - و شام - و امصار کینار فرات - و مصر - بدیوان (نوشیروان) درآمد - و این در سال پنجم سلطنت (نوشیروان) بود - بالجمله چون ملک الملوك عجم از کار قیصر پرداخت - بخون خواهی جد خود (فیروز) کمر بست - و خواست تا این کین از (اخران) ملک (هیاطله) باز جوید - و ساز لشکر کرده بخراسان سفر کرد - و در آنجا سی و شش باره شهر و قصبه برآورد - و آنگاه مملکت بلوچستان را بنظم و نسق کرد - و لشکری بسوی (هیاطله) نام زد فرمود - در بنوقت بمحضرت او خبر آوردند که در (باب الابواب) و (در بنه) ترکان قبایل (لگزی) آغاز طغیان و عصیان کرده اند - و دست به تهب و غارت کشوده اند - و آن ممالک را آشفته کرده (کسری) نخستین دفع این فتنه را واجب شمرده - لشکر را از (هیاطله) باز خواند - و راه (آذربایجان) پیش گرفت و گفت - همانا این جماعت در زمان (قباد) نیز قباحتی کردند - و جسارتی نموده کیفر نیافتند - ازین است که باز بچنین کارها اقدام کنند - و خشمگین دو منزل بیک منزل سپرده به (آذربایجان) آمد - و از آنجا باراضی (خرزان) در آمد و دست بقتل و غارت باز کرد - و مردم فراوان در ممالک (خزر) عرصه هلاک و دمار ساخت - و بسیار از بلاد و امصار را ویران کرد - و در طریق ارمن زمین چنان افتاد که روزی یکی از مبارزان (لگزی) با شمشیر کشیده عزم سرا پرده (انوشیروان) کرد و خواست پادشاه را مقتول سازد - پاسبانان گرد او را بگرفتند و او چند تن را مجروح و مقتول ساخت - عاقبه الامر او را بگرفتند و نزد (کسری) آوردند (انوشیروان) او را یش نشاند و گفت قصد تو ازین کار چه بوده است - آن مرد بگریست و گفت اکنون که مقصود من بر نیامد این شهادت از بهر چیست - پس فرمود تا او را بکشند - آنگاه از هر دفع عبور ترکان قبچاق و قبایل ترکمان و دیگر طوایف خواست بنیان

سدی سدید کند - پس از دریای (فرزم) که شعبه ایست از خلیج غربی که بدریای روم می گذرد تا میان دریای (خزر) که شهر (باکوبه) برکنار آنت - و کوهستان (البرز) و (لگزی) و (آنجاز) و دیگر مواضع در میان این دو دریاست تقریباً صد فرسنگ باشد - همه جا در شخذهای بلند و کوه های عمیق که عبور از آن محال می نمود بنیان سد کرد - و دیواری برصانت و منانت تمام بر آورد - و سنگهای سطر و احجار عظیمه بکار برد - و خزاین اندوخته خود را بدان کار بذل کرد - و دو دربند بر آن دیوار گذاشت - یکی در (باب الابواب) نام عبر مردم (قبیحی) و (اران) باشد - و آن دیگر را در برابر (آنجاز) گذاشت - و ده هزار تن مرد اشکری از بهر حفظ و حراست نگاشت - و این دیوار را در بعضی از مواضع بر فراز سد (ذوالقرنین اکبر) نهاد که شرح آن مرقوم گشت - چون در آن زمان ویران شده بود دیگر باره کسری استوار کرد - و هنوز در بنیان آن گاهی در بحر و گاهی در بر علامت پیدا شود - که در میان ثلثه سنگها روی گذاخته ریخته اند - بالجملة بعد از کار دیوار بیست هزار خانه از (دیامیان) و (طبرستان) کوچ داده به (همدان) آورد و سکون فرمود - و از آنجا به (گرگان) آمد و باره (گرگان) را از میان آب بنیان کرد - و همه خار و کوه باره بکار برد - چون نهفته گنجینها و فابدان خرج نمی کرد - از (گرگان) با هزار سوار به (کرمان) آمد و بخانه (آذرماهان) فرود شد - چه میدانست او را ساز و سامان بزرگ باشد - و (آذرماهان) قصد ملک را بدانست - و مقرر داشت که هر روز صد بارگیر اقچه زر و سیم دهد تا آن بنارا بس باشد - و بدین پیمان وفا کرد - و کسری دیگر باره به (گرگان) آمد - و از آنسوی چون (هزار بد) که والی اصطخر بود - خدمت (آذرماهان) را بدانست - دو هزار شتر از زروسیم و آن اشیا که بکار سد بود به (گرگان) فرستاد تا درین خدمت شریک باشد - وقتی این خزانه

به (گرگان) رسید که کار سد را پایان برده بودند - کسری بفرمود تا از آن خزانه شهر (آستاره آباد) را بنیان کردند - و آنرا (اصطخر آباد) نام نهاد - و بمرو از منه و قصورالسنه به (استرآباد) مشهور شد - و از آن پس کسری از (گرگان) کوچ داده به (دسگره) آذربایجان آمد - و خبر سلطنت او جهانرا فرا گرفت (سوسندی) که درین وقت پادشاه چین بود چنانکه مذکور شد - چون نام او را بشنید - خواست تا با (نوشیروان) کار بمدارا کند - و ساز دوستی بیاغازد - پس هدیه درخور فراهم کرده با چند تن رسول دانا روانه حضرت کسری ساخت - چون این خبر با (اخسران) ملک (هیاطله) رسید - گفت اگر میان ملک چین و پادشاه عجم کار بدوستی رود روزگار بر ما تلخ شود - زیرا که ملک عجم را با ما خون خواهی پدر درمی یانست - لاجرم (قافر) را که سپهسالار اشکر بود با فوجی مأمور داشت - تا فرستادگان (سوسندی) را گرفته آن تحف و هدایا بغارت بردند - چون این راز بر باد ساء چین مکشوف شد لشکری عظیم از بهر محاربه با (اخسران) مأمور داشت - ازین سوی (اخسران) (قافر) را با سپاه بشهر (بخارا) فرستاد - و در آنجا با لشکر چین باز خورد - و حرب در افکند - بعد از کوشش و کشش بسیار سپاه (هیاطله) شکسته شد - و ملک چین بر (کبریا) و (خیلا) بیفزود - گفت اکنون که ما تا با آنجا ناخته ایم - صواب آنست که از اراضی ایران نیز لحتی بدست کنیم - و از آنجا بشهر (سغد) آمد - بزرگان چین معروض داشتند که این رای که پادشاه زده از صواب دور می نماید - همانا درین جهان هیچ کس را آن نیرو در بازو نیست که با (نوشیروان) هم ترازو شود - بهتر آنست چنانکه از نخست اندیشه داشتنی با کسری موالفت جوئی - و ملک (هیطل) را نابود سازی - و محاسن این اندیشه را در خاطر او جلوه دادند - پس (سوسندی) دیگر باره ساز هدیه کرد - و رسولی چند برگزید - و سواری از زر که مرصع بدر و گوهر

بود و اسبش را بجای هر دو چشم دو یاقوت آبدار بود - و شمشیری که غلافش از جواهر منضوده بود و قبضه از يك پاره زمرد داشت - و جامه از حریر که زمین آن از لاجورد طراز داشت - و صورت (ایوان) و (نوشیروان) را با تاج در آن مصور کرده بودند - و خدمت گذاران بر فراز سر او ایستاده می نمودند - در سقفی از ذهب جلی داده بدست کینزکی نهادند - که در موی خود پنهان می گشت - و اگر موی باز میکرد مانند برق بود که در شب نار پدیدار شود - و این جمله را بدست رسولان سپرده با نامه از در پوزش بحضرت (کسری) گسیل داشت - این هنگام سرا پرده (نوشیروان) در (گرگان) پرای بود - ایشان بنزدیک وی شدند و بارجستند و پیشکش خویش را پیش داشتند - (کسری) فرستادگان (سوسندی) را بزرگوار داشت و از رنج راه و ملک چین پرسش نمود - پس از يك ماه روزی انجمن کرد و بفرمود تا لشکریان همه حاضر شدند و در برابر رسولان چین مردی خویش بنمودند - و از اسب تازی و گوی بازی جهان را آشفته ساختند - و (نوشیروان) خود نیز سلاح جنگ در بر راست کرد و برانشت و هر بنمود - آنگاه فرمود تا پاسخ نامه ملک چین را نوشتند و رقم کردند - که نخستین از جسارت مردم (هیاطله) و ظفر جستن بدیشان یاد کردی - این کاری شایسته بود - و ایشان کیفر کردار خویش را یافتند - دیگر آنکه از گنج آگنده و سپاه پراگنده خویش لطی نوشی - و خواستی عدت حشم و کثرت خدم باز نمائی - چرا از لشکر و کشور ما بخیبری - اگر ندیده باشی همانا شنیده خواهی بود - سیم خواستی که یکی از دوشیزکان خویش برسم زنا شوی به پرده ما فرستی و با ما پیوند و مواصات جوئی - آنرا که سر پیوند و خویشاوندیست از بسطت کشور و عدت لشکر کمتر سخن کند - و فرستادگانرا خلعت کرده باز فرستاد - ایشان چون بنزدیک خاقان شدند از صفت مردی و زورمندی و عدت جنود و کثرت خیول

(نوشیروان) شرحی دراز راندند - و باز نمودند که درین جهان کس را نیروی مقاتله و طاقت متابله با او نیست - درین گرت هیبت (کسری) پیش از پیش در چشم و خاطر (سوسندی) جای کرد - و سه تن رسول دانا با صد هزار دینار زر بحضرت (نوشیروان) فرستاد - و پیام داد که از فرزند عزیز ترکس را نباشد - من اینک فرزند خویش را بسرای تو فرستم و ساز دوستی طراز دهم - دیگر باره رسولان او بدرگاه (کسری) در آمدند - و پادشاه عجم ایشان را گرامی داشت - و تشریف ملوکانه عنایت کرد - و (مهران ستاد) را که مریدی دانا بود بایکصد سوار بدرگاه (سوسندی) فرستاد - تا یکی از دوشیزگان او را از حرم خانه گزیده کنند - و بدرگاه آرند (مهران ستاد) چون بنزدیک ملک چین آمد از میان دختران او (قاقم) را اختیار کرد که از ما در نیز نسبت بسلاطین میبرد - و چهره روشن تر از قر و لبی شیرین تر از شکر داشت - و (سوسندی) صد شتر دیبای چین حمل کرده - او را چهار سوار کرد - و سی صد کینزک بخدمت او باز داشت - و دختر را بر تختی جواهر آمود نشاند - که در تمامت راه صد تن او را بر دوش می بردند - و فوجی سپاه ملازم رکاب او ساخت - و او را بسوی ایران گسیل ساخت - ازین سوی (کسری) فرمود تا بزرگان ایران از مداین تا لب رود جیحون از هر شهر و بلد او را استقبال کردند - و از هر جا نثار بردند - بدین ساز و آیین او را بمشکوی خاص خویش جای داد - و از آن پس که او بار گرفت و مدت بگذاشت (هرمز) از وی متولد شد - و خاقان چین همه ساله خراج مملکت بحضرت (کسری) فرستاد - از آن پس که میان ملک الملوک عجم و پادشاه چین کار مخالطت و مصافات محکم گشت - صنادید ایران بحضرت (نوشیروان) آمده عرض کردند که از کین ملک (هیاطله) نتوان باز نشست - و خون (فیروز) را نتوان خار شمرد - و (نوشیروان) را کین کهن پیاد آمد - و ساز لشکر کرده بسوی (هیاطله)

کوچ داده و از بهر تسخیر (بلخ) و (طخارستان) و (ماوراءالنهر) و (فرغانه) و (ترکستان) میان بست - و کس فرستاد تا از آنسوی نیز ملک چین لشکری برسر (هیاطله) مأمور فرمود - و از هر جانب سپاهیان بدان مملکت راه نزدیک کردند - چون ملک (هیاطله) بدین کار واقف شد مردم خویش را فراهم کرد - و (قانقر) را بدفع دشمنان حکم داد - و او درمیانه یکدو کروز فر کرده کاری ساخت - و سپاه نوشیروان دست بقتل و غارت برگشودند - و همی شهرها خراب کردند و مردم بکشتند - بیم درمیان لشکر (اخسران) افتاد و بزرگان سپاه نزد (قانقر) آمده گفتند با کسری چگونه توان کوشید - روزی چند بر نیاید که بنیان این مملکت بر آب رود - و از مانشانی نماند - پس همگی همدست و همدستان شده (فغانی) را که از مردم (جغانی) بود و نسب به (بهرام گور) می برد باسلطنت برداشتند - و (اخسران) را بند بر نهاده بحضرت (کسری) فرستادند - تا سر ازو برگرفت - و مردم (هیاطله) و (طخارستان) و (ترکستان) بدیوان نوشیروان اندر شد - و (ابنال باوقوی خان) که درین وقت ملک ترکستان بود چنانکه مذکور گشت - صد جوشن تبقی زرنشان و چهار هزار نافه مشک اذفر انفاذ درگاه داشته اظهار عبودیت کرد - آنگاه عزم مملکت هندوستان کرد - و درین وقت (پرتاب چند) که شرح حالش مذکور شد ملک هندوستان بود - بالجمله (نوشیروان) (شیروی بهرام) را با سپاهی بزرگ بسوی هندوستان مأمور داشت - و از جانی دیگر (عمرو بن هند) را که شرح حالش گفته خواهد شد حکم داد تا از (جیره) با لشکری جرارد به (سراندیب) شود - و او سپاهی انبوه کرده بکشتی در آورد - و از دریا عبور داده زمین (سراندیب) فرود شد - و آن اراضی را فرو گرفت - و ازین سوی (شیروی بهرام) با لشکری افزون از حوصله حساب زمین کشمیر و مملکت پنجاب را در نوشته بازاضی

هندوستان درآمد - و (پرتاب چند) را با این دو لشکر قوت محاربت نبود - لاجرم هزارمن عود هندی و خضاب اسود که مشهور بخضاب هندی بود و بدیخ موی چنان سیاه می کرد که سواد آن زایل نمی شد - و فرشی از پوست مار که صد کس بر آن تواند نشست - و جامی مرصع بیساقوت احمر که يك شبر قطر دایره آن بود و کنیزکی که هفت شبر طول قامت او بود - و مژگان او تا برخسار می رسید - با ملاحت و صباحی که چشم خورشید بر رخساره اش خیره ماندی - و فروغ ماه با شمعشۀ جبینش تیره نمودی - از بهر هدیه حضرت (نوشیروان) آماده ساخت - و بدست رسولان چرب زبان انفاذ داشت - و بر ذمت گرفت که همه ساله ده زنجیر فیل و دویست هزار جوب ساج برسم خراج بدرگاه فرستد - و آن بلاد و امصار که بنام (بهرام گور) بود در سواحل دریای (عمان) بعمال کسری گذارد - تا ملک الملوك عجم او را زحمت نرساند - پس (نوشیروان) فرستادگان او را گرامی داشته نیاز او را پذیرفتار گشت - و لشکرهای خود را از هندوستان باز خواند - آنگاه (سیف ذی یزن) بمحضرت (نوشیروان) پناه جست - و شکایت از (مسروق) که درین وقت پادشاه (یمن) بود آورد - و او بفرمان (نوشیروان) پادشاه (یمن) گشت - چون تفصیل این احوال را در ذیل قصه (سیف) مرقوم خواهیم داشت - در این مقام از اطناب و تکرار پرهیز رفت - بالجملة چون بلاد (یمن) نیز ضمیمه مملکت و تمیمه سلطنت (نوشیروان) گشت - بفرمود تا میان کوهستان زمین (حبشه) و کوهسار اراضی (یمن) که بر بحر بود نیز سدی بستند و نام او بلند شد - و پادشاهی او بزرگ گشت - چنان بود که وقت می اقتاد که پنج کرسی در مجلس او مینهادند - یکی را (سوسندی) ملک چین می نشست - و دوم را (پرتاب چند) پادشاه هندوستان نشیمن می نمود - و سیم را (سطایانس) امپراطور روم جای می کرد - و چهارم را (اینال با و

قوی خان) سلطان ترکستان تکیه می زد - و بر عجم (بوزرجهر) برمی آمد -
و (نوشیروان) در اواخر سلطنت بر (بوزرجهر) غضب کرد و او را
بکشت - چنانکه در شرح حال او مرقوم خواهد شد

خواب دیدن نوشیروان

مع الحديث چون بدین شکوه و فرهی سی و نه سال از سلطنت
(نوشیروان) بگذشت (اردشیر) که مؤبد مؤبدان بود در خواب دید که
اشتران عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند - و شتران عجم هزیمت شدند
و شترهای عرب از دجله بگذشتند - و بزمین عجم پراگنده شدند - این خواب
را بحضرت (نوشیروان) عرضه داشت - وهم (کسری) خود در خواب
دید که چهارده کنگره ایوان او بزیر افتاد - سخت ازین خواب بترسید -
چون سه روز ازین واقعه گذشت کنگرهای ایوان - بزیر افتاد و بی ثقی و
حلی طاق ایوان از میان بشکست - بد انسان که تا این زمان آن شکسته پدیدار
است - هانا این شب ولادت رسول قرشی صلی الله علیه و اله وسلم بود - بالجمله
از پس این حادثه خبر رسید که دریاچه ساوه بخشکید - و از سوی دیگر
انهی کردند که آتشکده فارس بیفسرد - و تا آن زمان هزار سال بود که فروغ
داشت - لاجرم (نوشیروان) عراسناک شد - و گفت کاری بزرگ پیش آمده
است - و جمیع مؤبدان و ساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد - و
صورت خواب و کسر ایوان را بنمود - و قصه آتشکده فارس و دریاچه ساوه
را مکشوف داشت - وهم از جوشش آب در اودیة (سماوه) که در آن ایام
خبر آورده بودند خبر داد - و گفت شما چه بینید در اینکار - ایشان گفتند
بدان میباید که کسی از عرب بیرون آید و بر عجم استیلا کند - و در دین عجمان
رخنه افکند - اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشانرا بداند
تا این راز آشکارا تواند کرد - و در این وقت (عمرو) بن (هند) از طرف
کسری فرمان گذار (حیره) بود - پس نامه بدو کرد که مردی دانا از

جاءت حرب بسوی ما فرست - تا از اخبار ایشان چیزی پرسش کنیم -
چون این حکم به (عمر و) رسید (عبدالمسیح) را بنزدیک (نوشیروان) فرستاد
(و هو عبدالمسیح - بن عمرو - بن قیس - بن حیان - بن بقیله) است و
اسم بقیله (ثعلبه) است - او را از نیروی (بقیله) نامیدند که روزی دو
بافته برد اخضر شعار کرده بمیان قوم آمد - ایشان گفتند (ما انت الا بقیله)
ویرا بخضرت آن گیاه تشبیه کرده این نام دادند - و او از اولاد ملوک
(غسان) بود - و تا آنزمان قریب سیصد سال از زندگانی او گذشته بود -
و درین جهان سیصد و شصت سال عمر یافت و برکش ترسیان میزیست و
در (حیره) سکون می فرمود - و در آنجا قصری بساخت که بقصر (بنی
بقیله) مشهور بود - و تا زمان اسلام او زنده ماند - چنانکه قصه او را با (خالد
ولید) و لشکر اسلام انشاءالله در کتاب ثانی مسطور خواهیم داشت - بالجملة
چون روزگاری از وفات او بگذشت یکی از مشایخ (حیره) خواست تا
در پشت آن بلد بنیان دیری کند - پس زمینی را اختیار کرد و برای
بنیان حفر کردن گرفت - ناگاه بدخه رسید که چون غاری بود - و
جسدی را دید که بر سنگ سفید افتاده و بالای سر او این خط نوشته است

(بیت)

أَنَا عَبْدُ الْمَسِيحِ بْنِ بَقِيلَةَ * حَلَبْتُ الدَّهْرَ أَشْطَرَهُ حَيَاتِي
وَأَنْتَ مِنْ أُمَّنِي بَلَغَ الْمَزِيدَ * وَكَأَنَّ الْأُمُورَ وَكَأَنَّ الْخَفَتِي
وَلَمْ أَحْفَلْ بِمَعْصَلَةِ كَوُودَ * وَكَدَّتْ أُنَالُ فِي الشَّرَفِ الثَّرْيَا
وَأَكُنْ لَأَسْبِيلُ إِلَى الْخُلُودِ

اکنون بر سر داستان رویم چون (عبدالمسیح) بمحضرت (نوشیروان)
آمد ملک عجم صورت حال بد و باز نمود - (عبدالمسیح) در پاسخ عاجز
آمد - و عرض کرد که در بلاد شام مردیست که (سطیح) نام دارد - و او خال

منست - اگر فرمان بود بنزد او شوم و این راز را مکشوف سازم - (کسری)
 اورا اجازت داد - و (عبدالمسیح) همی بشتافت - و پست و بلند زمین را
 در نوشته درمیان شام و یمن ببالین (سطیح) رسید - وقتی که اورا در
 سبکرات و غمرات موت یافت بدو سلام داد و جواب نشنید پس فریاد
 برکشید و گفت

(بیت)

اَصْمُ امَّ يَسْمَعُ عَطْرِيفَ الْيَمَنِ * ام فَازَ فَازْلَمْ بِهِ شَاؤُ الْعَنِ
 يَا فَاصلَ الْخَطَةِ اَعَيْتَ مَنْ وَمَنْ * وَكَاشَفَ الْكَرْبَتَةَ فِي الْوَجْهِ الْفَصَنِ
 اَنَّاكَ شَيْخَ الْحَيِّ مِنْ آلِ سَتْنِ * وَ اُمَّهُ مِنْ آلِ ذَيْبِ بْنِ حَجْنِ
 اَزْرَقَ ضَخْمَ النَّابِ صَرَارَ الْاَذْنِ * اَبْيَضَ فَصْفَاضَ الرِّدَاءِ وَ الْبَدَنِ
 رَسُوْلَ قَبْلِ الْعَجْمِ كَسْرِي لِلْوَسَنِ * لَا يَرْهَبُ الرَّعْدَ وَلَا رَبِّبَ الزَّمَنِ
 تَجَوَّبَ بِي لَارْضَ عَاهِدَاهُ شَحْنِ * تَرَفَعْنِي طَوْرًا وَ تَهْوِي بِي وَ جَنِّ
 حَتَّى اَتِي عَارِي الْحِيَاجِي وَ التَّنَطَنِ * تَأَفَّهُ فِي الرِّيحِ بَوَاءَ الدَّمَنِ

خلاصه سخن (عبدالمسیح) آنست که گوید آیا کسراست یا میشنود
 سید (یمن) یا مرده است و برده است اورا مرگ - و باز خطاب می کند
 که ای تمیز گذارنده شهر و کاشف غم از وقوع حادثه عاجز شده اند -
 جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری ازین روی شیخ قیدله که از مادر و
 پدر نسب به ستن و حجن می رساند - یعنی از خویشان تست - بسوی تو
 آمده - و او ازرق چشم بزرگ دندان پهن گوشه است که جثه سفید
 و بزرگ دارد - زیرا که رداء وزره او وسیع است - و نمی ترسد از رعد
 و برق و ریب و مکر زمانه - و فرستاده پادشاه عجم است تا خواب اورا مکشوف
 سازد - و شتر قوی جثه او پست و بلند زمین را در ظلمت قطع می کند -
 چنانکه گوئی ریگهای نرم و غبار ارض اورا در باد پیچیده اند -

✽ مخبر سطیح در ولادت پیغمبر ✽

چون این سخنان بگوش سطیح رسید چنم بکشود و فرمود -
 (عَبْدُ الْمَسِيحِ عَلَى جَبَلٍ يُسَمَّى إِلَى سَطِيحٍ - وَ قَدَاوْنِي عَلَى الصَّرِيحِ بِبَيْتِكَ مَلَكٌ
 بَنَى سَاسَانَ لَارِجَاسَ الْاَيُّوَانِ وَ حَمُودَ النَّيْرَانِ وَ رَوِيَا الْمُؤَبْدَانَ رَأَى اِبْلِصَاعَابًا
 تَقُودُ خَيْلًا عَرَابًا قَدْ قَطَعَتِ الدَّجَلَةَ وَ اَنْتَشَرَتْ فِي بِلَادِهَا) - گوید عبد المسيح
 بر شتری طی مسافت بسوی سطیح می کند - هانا نزدیک مرگ او رسید -
 پس خطاب می کند که ترا بادشاه آل ساسان فرستاد برای بانگ شکستن
 ایوان و فرونشستن آتشکده و خواب مؤبد موبدان - هانا در خواب دید
 که شترهای صعب شدید مردم عرب را از دجله گذرانیدند - و در
 بلاد عجم پراکنده ساختند - دیگر باره گفت (يَا عَبْدَ الْمَسِيحِ إِذَا كَثُرَتِ
 التَّلَاوَةُ وَ بَعَثَ صَاحِبُ الْهَرَاوَةِ وَ فَاضَ وَادِي السَّمَاءِ وَ غَاضَتِ بَحِيرَةُ سَاوَةَ
 وَ خُدَّتِ نَارُ فَارَسَ لَمْ تَكُنْ بَابِلَ لِلْفَرَسِ مَقَامًا وَلَا الشَّامَ لِسَطِيحٍ شَامًا يَمْلِكُ
 مِنْهُمْ مَلُوكٌ وَ مَمْلَكَاتٌ عَلَى عِدَدِ الشَّرَفَاتِ ثُمَّ تَكُونُ هُنَا وَ هُنَا وَ كُلُّ مَا هُوَ آتٍ
 آتٍ) - گوید ای عبدالمسیح وقتی بسیار شود خواندن قرآن مجید و ظاهر
 شود صاحب عصا که پیغمبر صل الله علیه و اله وسلم باشد - و روان شود
 رود خانه سماوه - و فرو رود دریاچه ساوه - و فرو نشیند آتشکده
 فارس - بابل مسکن عجم و شام مقام سطیح نخواهد بود - هانا سلطنت
 می کنند آل ساسان از زن و مرد بعد آن کنگرها که از ایوان فرو ریخت -
 بعد از آن شاید امور بادید شود و کار آمدنی بیاید - این بگفت و در حال
 جان بداد - از پس مرگ او عبد المسيح بر شتر خویش بر آمده و این

(بیت)

شعرها بگفت

شَمْرُ فَاتِكُ مَا ضَى الْعَزْمُ شَمِيرٌ * لَا يَفْزَعُكَ تَفْرِيقُ وَ تَغْيِيرُ

إِنَّ يَمْسَ مَلِكَ بَنِي سَاسَانَ أَفْرَطَهُمْ * فَإِنَّ ذَالَهُمُ اطَّوَارَ دَهَارِيرَ
 وَرَبَّهَا كَانَ قَدْ أَخَوُ بِمَنْزِلَةٍ * نَهَابَ صَوْلَتَهُمُ الْأَسَدَ الْمَهَاصِيرَ
 مِنْهُمْ أَخَوَالِ صَرْحِ بَهْرَامَ وَإِخْوَتَهُ * وَالْهَرَمَزَانَ وَسَابُورَ وَسَابُورَ
 وَالنَّاسَ أَوْلَادَ عِلَّاتٍ قَتَلُوا * إِنْ قَدْ أَقْبَلَ مَحْقُورٌ وَمَهْجُورٌ
 وَهُمْ بَنُو الْأَمِّ أَمَا إِنْ رَأَوْا نَشَبًا * فَذَلِكَ بِالْغَيْبِ مَحْفُوظٌ وَمَنْصُورٌ
 وَالْخَيْرَ وَالشَّرَّ مَقْرُونَانِ فِي قَرْنٍ * فَالْخَيْرُ تَبِعَ وَالشَّرُّ مُحْذُورٌ

خطاب بخویش می‌کند و می‌گوید - چالاک باش زیرا که تو سریع العزم
 و چالاک - و از هر حادثه و تغییری بیباکی - اگر پادشاهی بنی ساسان بنهایت
 شود و سلطنت از ایشان درگذرد عجب نباشد - کار دهر از قدیم گوناگون
 رفته است - بسیار مردم بوده اند و گذشته اند که شیرهای دلیر از ایشان
 بیم می‌کردند - همانا از آل ساسان بود (بهرام گور) و چندین (هرمز)
 و (شاپور) که روزگار ایشان بکران رسید - این مردمان برادرانند از یک
 پدر و چند مادر - اما هر که فقیر شد او را حقیر گیرند - و هر جا سامانی
 یافتند آن صاحب ثروت را نصرت دهند - خیر و شر از پی یکدیگر است
 و هر دو از واردات جهان - اما خیر را نیکو دارند و از شر بهیزند -
 مع القصبه عبدالمسیح بشتاب باد و برق طی سافت کرده بمحضرت کسری آمد
 و مصورت حال را باز گفت - (انوشیروان) فرمود تا آن زمان که چهارده
 تن از اولاد ما سلطنت کنند روزگاری دراز خواهد رفت - از پس آن
 گوهرچه خواهی باش - و ازین آگهی نداشت که مدت این جمله بس اندک
 خواهد بود - چنانکه درین کتاب همیون مذکور خواهد شد - بالجملة چون
 (کسری) از این قصه پرداخت و بر حال خویش بیاسود - ناگاه روزی
 بانگی مهیب که دل و جان می شکست از دجله بگوش او رسید - که شاه
 شکست و آن جسر که بر دجله بسته بود برنخست و ضایع شد - نوشیروان

از آن بانگ و آن کله و فرو ریختن جسر بنهایت بترسید - و جمیع کهنه و سحره و مؤبدان و منجمان را انجمن کرد - و (سایب) که در علم قیافت دانشی بکمال داشت نیز حاضر شد - و ملک عجم صووت حال را باز گفت و این جمله در پاسخ فروماندند - و زمان خواستند تا در آنکار اندیشه کنند و هر کس بمسکن خویش شغافت - اما (سایب) آنشب را از شهر بیرون شده زمینی را که بس بلند بود اختیار کرد - و بر آن بلندی بنشست و همی باطراف آسمان و زمین نگران بود - ناگاه برقی دید که از طرف حجاز ظاهر شد و همی مستطیل گشت تا بمشرق رسید - و چون صبح شد زیر قدم خود را سبز یافت - پس به قیافه بدانست که از (حجاز) سلطانی برخیزد که نام او تا بمشرق سایر گردد - و هیچ سلطنتی از آن بزرگتر نباشد و زمین با فرو فضل او سبز شود - پس بمیان شهر آمد و مؤبدان و دانایان را بدید - ایشان نیز بعضی با بعضی گفتند این آیات نباشد جز اینکه از آسمان فرود شد - و آن نیست مگر اینکه پیغمبری مبعوث خواهد شد و این مملکت و سلطنت را عمو خواهد ساخت - اما اگر با (کسری) این سخن یاد کنیم ما را عرصة هلاک سازد - پس واجب باشد که این راز از وی پنهان داریم - و آنوقت که این آیت عیان گردد او را قوت نماید که ما را زحمت رساند - پس باتفاق نزد (نوشیروان) آمدند - و گفتند بنای این جسر و بنیان این طاق را در ساعت نحس نهاده اند - و از نظر اختزل نحوست آن درین وقت اثر کرد - و این بنیان را خراب ساخت - اکنون ما حسابی نیکو کنیم و شمار اختر ها بگیریم تا این جسر در ساعت نیک بنیان شود - و هرگز خرابی بدان ره نکند - پس ساعتی معین کردند و (کسری) در آنساعت بنیان جسر نهاد - و پس از هشت ماه بانجام رفت - آنگاه روزی (مرازبه) و (مؤبدان) بر سور آن جسر فرشی بگستردند و زیب و زینت داده بادشاه را اعلام فرستادند تا آن بنا را دیدار کند - پس

(نوشیروان) بدان بساط در آمد و بنشست و نظاره بود - ناگاه آب (دجله) بر آن جسر به پیچید و آن را فرو گرفته از هم بگسیخت و بانگ از دجله برآمد که شاه شکست - (نوشیروان) از آنجا خود را بزمخت تمام بر کنار برد - و سحره و منجمین را طاب کرد و صد تن از ایشان را بکشت و گفت - شما وظیفه و مرسوم مرا میباید و مرا سخره می کنید - ایشان عرض کردند ای ملک ما خطا کردیم در حساب چنانکه پیشینیان ما خطا کردند - اینک بدقت نظر رفته حسابی درست برگیریم تا دیگر خطا نیفتد - لاجرم دیگر باره ساعتی اختیار کردند و (نوشیروان) خزینه بذل کرد و هشت ماه دیگر بکار جسر پرداختند تا پایان بردند - چون (نوشیروان) انجام آن بدانست و بدانجانب بیرون شد - هنوز آن راه پایان نبرده بود که آب (دجله) بر جسر پیچیدن گرفت - و آن بانگ مهیب درین راه بگوش (نوشیروان) رسید که شاه شکست - آتش خشم پادشاه عجم زبانه زدن گرفت - و با سحره و کهنه و منجمین گفت - سوگند با خدای خود یاد کنم که شما را جلگی خواهم کشت - و شانهای شما را بدر خواهم کرد و در پای پیل پست خواهم نمود - و اگر نه راست بگوئید که این چه علامت است - ایشان ناچار شده عرض کردند که راستی آنست که ما از علم خود چنان دانسته ایم که پیغمبری مبعوث می شود - و این مملکت را بر می اندازد - ما این سخن را از بیم جان خود مکشوف نداشتیم - پادشاه عجم جرم ایشان را معفو داشت و رضا بر قضا کاشت - و انتظار می برد که تا چه پیش آید - و چنان افتاد که آنسال بزمین عجم شگال اندر آمد - و این جانور از آن پیش در زمین ترکستان می بود - بالجمله شگالان هر شهری و هر دیهی راه کردند - و بانگ در انداختند و بانگی سهمناک و بیم ناک بود - مردمان بترسیدند و این سخن با پادشاه بر داشتند و گفتند - این بانگ دیوان و غولانست که در جهان افتاده (نوشیروان) مؤبد مؤبدان را بخواست و

گفت این چه بانگ است که پدید شده - (اردشیر) گفت که چنین خوانده‌ام که چون عمال و نواب ملکی ستم کنند از آسمان بانگ فرود آید - و مردم آن بانگ بشنوند - و در زمین کس نه بیند - چنان میباید که کارداران از آنچه ملک فرموده از رعیت بیش ستانند (نوشیروان) سیزده تن از مؤبدان و دانشوران گزیده کرد - و جریده‌های خراج را بدیشان سپرد و هرکس را شهری فرستاد - تا رفع ظلم کنند و مردم را داد دهند - ایشان باطراف ممالک پراکنده شدند و در آنسال نودتن از عمال جور را سراز تن بر گرفتند - از پس آن مردم دام بهادند و شگلی گرفتند و بحضرت (نوشیروان) آوردند - چون آن جانور را نگریست فرمود خاکی بدین ضعیفی بانگی چنین سخت و سهمناک کند بسیار عجب باشد -

آوردن کتاب کلیله از هند

و دیگر حدیثی که در عهد (نوشیروان) افتاد آن بود که (برزویه) طبیب که رئیس پزشکان حضرت بود روزی معروض داشت - که در کتب خوانده‌ام - که در هندوستان گیاه هست که چون آنرا بر تن مرده زنند دانا شود و سخن گوید - اگر اجازت دهی بدانجانب سفر کنم و آن گیاه را باخود بیاورم - پادشاه عجم او را رخصت داد و نامه به (بر تاب چند) نگاشت که او را در اینکار اعانت کند - پس (برزویه) به هندوستان سفر کرد - و چند آنکه گیاه دید و دانست بامتحان کشید و مقصود بدست نشد - حکمای مملکت او را بسوی مردی پیر دلالت کردند - که دانی به کمال داشت - و آن مرد دانا با (برزویه) گفت آگاه باش که تن مردم نادان چون مردگان باشد - و آن گیاه کنایت از کتاب کلیله است - که چون او را بر مردم نادان خوانند دانا گردد - و سخن گوی شود - و آن اکنون در خزانه پادشاهست - (برزویه) شاد شد و نزد (بر تاب چند) آمده آن کتاب را بگرفت - چنانکه در ذیل قصه (دابشیم) حکیم گفته شد - و

از هندوستان کار سفر کرده بحضرت (نوشیروان) آورد - و کسری فرمود تا آن کتاب را ترجمه کردند - و نام (برزویه) و زحمت او را درین طاب و تعب در صدر آن کتاب رقم نهادند - و دیگر شطرنج بود که در عهد (نوشیروان) آشکار گشت - و تفصیل آن در قصه (بوزرجمهر) مرقوم خواهد شد - اکنون مقالاتی چند از مکاتیب و نصایح (نوشیروان) رقم کنم چه اگر تمامت آن بنویسیم سخن بدراز کشد - بالجمله چون نامه بسلاطین نگاشتی - نخست ایشانرا از قهر خداوند قادر قاهر سهم میداد - و قصص انبیا و سیر سلاطین سلف را باستشهاد می آورد - و لحی از فتوحات و عدالت خود باز مینمود - و در عطف نامه از دستور و بزرگی که ملازم حضور آن سلطان بود یاد میکرد - و ختم بر انشاء الله میفرمود - و با مرزبانان و نواب خویش اندرز میکرد که غلامار را بزرگوار دارند - و روزی دو نوبت بخانه ایشان روند - و کلیات امور را بحضور ایشان فیصل بدهند - و باعمال خویش مینگاشت که حق لشکریان بر ما بسیار است - واجب باشد که رنج ایشانرا ضایع نگذاریم - و حق دین داران فراوان باشد - زیرا که برهنائی ایشان عبادت ما مقبول افتد - و حق عمال بر ما آنست که در امور ایشان سخت گیری نکنیم - تا بار خود را بر زبردستان نهند - و حق رعایا بر ما آنست که همه وقت صلاح ایشانرا بیندیشیم - باید که بزرگان رعایت زیر دستان کنند - و زبردستان طریق خدمت سپارند - چه مدار مملکت بوجود بزرگانست - و مدار بزرگی باطاعت زبردستان باشد - وقتی یکی از اعیان مملکت نامه بحضرت فرستاد - که در این شهر اندوخته یکی از بازرگانان از گنج شاه افزون است (نوشیروان) بر پشت او نگاشت که تحت و افسر از آن ما است اگر مال او افزون باشد نقصانی بر ما نخواهد رفت - دیگر وقتی از اصحاب دیوان بدو نوشتند که درین شهر دو بازرگانند که همسایگان از غوغای نوش و نای و بانگ جنگ و رباب ایشان کمتر بخواب

میروند - در پاسخ نوشت که اگر کسی را زیان نکنند جز ایشان نیز هر کرا دست دهد روز خویش بشادی گذارد - دیگری نوشت که پادشاه را در خزانه گنج نماند - زیرا که هر چه بود بذل نمود - در جواب نوشت که عیب ما وقتی باشد که خزاین خویش را از ارباب استحقاق دریغ داریم - دیگری نوشت که پادشاه با مردمی معدود در میان مردم عبور کند - و این از حزم دور است - تا مبدا دشمنان کیدی اندیشند - و پادشاه را زبانی رسانند - در جواب نگاشت که نگاهبان پادشاه عادل عدل اوست - دیگری نوشت که خازن پادشاه سیصد هزار دینار بفقرا بذل کرد - هانا در گنج شاه خیانت کرده - در پاسخ نگاشت که هر چه بارباب استحقاق رسد آرا درازای مال خویش دانیم - وقتی رسول قیصر بحضرت (نوشیروان) آمد و در شکوه سلطنت وقصور و عمارات او نگران بود - و آن ایوانرا که همسری با کیوان می جست مشاهده میکرد - ناگاه در پیش ایوان اعوجاجی یافت سبب پرسید - گفتند پیرانی در این مقام خانه دارد - چندانکه پادشاه برز و سیم بیفزود که های خانه او کد - و پیش ایوانرا مستوی فرماید رضانداد - لاجرم کسری او را معاف داشت - رسول قیصر گفت اعوجاجی مقرون بعدل بهتر از استقامتی است که بدستیاری ظلم باشد - روزی در دیوان عدل و نصفت دادرسی مظلومان میکرد - یکی از مؤبدان را آن قانون ستوده بعجب آورد - و گفت از کجا ملک الملوك عجم را این شیوه پسنیدیده افتاد (نوشیروان) فرمود روزی از ایام شهاب در نخبیرگاه پیاده را دیدم که سنگی افکنده پای سگی را بشکست و بگذشت - چون گاهی چند برداشت اسبی پای او را بصدمت لگد کوفته و مکسور ساخت - و پس از گاهی چند پای آن اسب بسوراخ موشی در رفت و در هم شکست - دانستم که هر کاری را پادشاه و کیفر از دنبال است - لاجرم آن کار نباید کرد که جزای بدارد - و از ملکات اوست که در مملکت خویش قانون

نهاد که علم بنا اهل نیاموزد - و از مردم نا اهل قاضی و حاکم نصب نشود -
 گویند وقتی بر سرهنگی غضب کرد - و فرمان داد که دیگر در برابر چشم او
 بیرون نشود - و چون ملوک عجم را رسم بود که سالی یک روز بارعام دهند
 و خوانده و ناخوانده در آن انجمن حاضر می شدند - چون آنروز پیش آمد
 مرد سرهنگ فرصت بدست کرده در آن انجمن حاضر شد - و درکار بساط
 و خدمت اشرف مداخلت افکند - دستارخوان همی پیش بزرگان افکند - و
 خوردنی همی نهاد - کار داران بگمان اینکه ملک از وی خوشنود گشته و گناه
 او را معفو داشته او را منع نمیکردند - بالجملة ههنگام فرصت طبقی از زر که
 هزار مثقال وزن داشت از پس دست ~~کرده~~ بخانه خویش برد - و جز
 (نوشیروان) کس بدو نگران نگشت - بالجملة چون انجمن متقاضی شد و
 خوانسالاران احتیاط کرده و آن طبق زر را نیافتند - شاگرد پشه گارانرا
 در شکنجه کشیدند - (نوشیروان) گفت دست از ایشان باز دارید زیرا
 آنکس برده است که نخواهد داد - و آنکس دیده است که نخواهد گفت - سال
 دیگر باز در بارعام آن سرهنگ در آمد - چون (نوشیروان) او را دید
 پیش طلبید و در گوش او گفت - مگر نقد پارینه بپایان رسید که هم امسال
 بخدمت آمدمی - سرهنگ زمین بوسه داد و معذرت خواست - و پادشاه
 از جرمش بگذشت - و همچنان او را بر سر خدمت سابق باز داشت - وقتی
 در عهد او توانگری طباخچه بر روی درویشی زد و سرهنگی از دکافی طمع
 طعمه نمود - پادشاه عجم فرمود تا هر دو را بقتل کیفر کردند (ابوزر جهر)
 در نهانی عرض کرد - که عجب است از عدل ملک که از هر پاره نانی جانی
 هدر سازد - و در کیفر لطمه جوانی بهلاکت اندازد فرمود - که من این
 حکومت بر دیو رجیم را ندیم نه بر مرد کریم - از سخنان اوست که فرماید
 فاضلترین پادشاهان را از وزیر گزیر نباشد - و عاقلترین زنانرا از شوهر چاره
 نبود - و بهترین اسبانرا تا زیانه واجب بود - و نیکوترین شمشیر را بصیقل

حاجت افتد - و گوید روز باد از بهر خواست - و روز ابر برای شکار - و روز باران خاص شرابست - و روز آفتاب از پی گذاشتن مهمات - و هم او فرماید (الملك بالجند - والجند بالمال - والمال بالحراج - والحراج بالعمارة - والعمارة بالعدل - والعدل باصلاح العمال - والعمال باستقامة الوزراء - وراس الكل تفقد الملك امور نفسه - واقتداره على تأديتها وتملكها) و هم او گوید (صلاح الرعية اعز من الجنود - و عدل الملك اخصب من عدل الزمان) و نیز او گوید (ايام السرور كلعج البصر و ايام الحزن يكاد يكون شهراً) و هم او فرماید (ان ابناء السفلة اذا تابوا ابغوا معالي الامور - فاذا تابوها اثمكوا اتذليل الاشراف) و گوید (القليل مع قلة لهم اهنأ من الكثير مع عدم الدعة)

و (نوشیروان) را چهار پسر بود - اول (هرمز) - دوم (انوشیروز) که هم اورا (انوشیروز) و هم (نوبرداد) گفتندی - سیم (شهریروز) - و چهارم (ازداندار) و دو دختر داشت - که نام یکی (خود آهنگ) و آن دیگر را (باینسان) نام بود - از میان پسران چون (هرمز) از سوی مادر نیز شاهزاده بود - ولایت عهد بدو گذاشت - و آن هنگام که از جهان بدر می شد - اورا اندرز فرمود - که ای فرزند مال اندر خزانه انباشته کردن پسندیده نیست - بلکه باید بر اشکریان و اجرای خواران بخش کرد تا از ایشان بدست رعایا نقل شود - و آنجماعت از آن منفعت کند - و سبب آبادی مملکت گردد - و گفت همه روز بار عام ده تا همه کس ترا به بیند - زیرا که جوع دل و ضیق روح را مشاهده دیدار پادشاهان دوا کند - و اگر گنجی دهی و دیدار نمائی کست شکر نگوید - و گفت شور با علما عقل را افزون کند - و مباحثت جهال مفرح روح باشد و این بدان ~~که~~ در امور زیان کار تر از ستیز و تعجیل نبود - و گفت مردم آنست که از نقصان مال و افزونی گنج متغیر نشود - چه آنرا مدار نباشد - و گفت مدار سلطنت بر پنج چیز تواند بود - اول حفظ و

حراست مملکت - دوم پیروی شریعت - سیم نیکان را نیک داشتن - چهارم بدانرا کیفر بد کردن - پنجم لطف و عطف را بجای خویش بکار بستن - و گفت شرف آدمی بر دیگر حیوانات بعقل است نه بال - و شرف عقل به کسب حکمت است نه بکدجه - و شرف حکمت بمعرفت خدای است نه بجدل و مناقشه - و شرف معرفت بتقدیم رضا و عبادتست نه بکلمات مجوف - و گفت ای فرزند هر که خود را از چهار چیز نگاه دارد هرگز ملال بدو نرسد - اول تعجیل - دوم سستی - سیم عجب - چهارم لجاج - و گفت اگر فضلا خود یابی کنند و کبر فروشند مذموم مردم شوند - و اگر جز فضلا این کار کنند سخره جهان خواهند شد - و گفت چهار چیز است که موجب هلاکت روح است - اول حرص - دوم ترس - سیم عار - چهارم قرض - و گفت ای پسر چند صفت از چند کس نهایت زشت است - بیرحمی از پادشاه - و حرص از علما - و بخل از توانگران - و کاهلی از جوانان - و رعنائی از پیران - و بیشمری از زنان - و گفت ای فرزند وزیری گزیده کن که ترا بکارهای نیک بدارد - و دوستی اختیار کن که رضای ترا بر رضای خویش تفضیل گذارد - و گفت نیکو ترین همه تدبیرها تحمل است و کار را بوقت خود گذاشتن - و گفت شکر نعمت زیاد کند - و کفر آن نعمت نقصان و نعمت آرد - و گفت ای پسر چون من بعدل مداومت کردم ثمر آرا از بدران گذشته افزون یافتم - و آن روز که پادشاه شدم دانستم که امرا و لشکریان کارکنان اهل زراعت و حراثت باشند - و اهل زرع و حرث کارکنان ایشان - همانا قیام لشکریان از محصول ایشانست و استقامت ایشان از قوت لشکریان پس از اهل زراعت چندان مال گرفتم که حاجت لشکریان بگذارد - و چندان بدیشان باز گذاشتم که از نفقه خود چیزی افزون آرند - و بکار عمارت برند - پس یافتم این دو گروه را مانند

دو دست خویش که اگر یکرا زیان رسد الم آن بآن دیگر نیز سرایت کند - این سخن ها بگفت و ولایت عهد (هرمز) را در کاغذی نوشته خاتم بر نهاد و بدست موبد موبدان سپرد - و از آن پس یکسال دیگر بزیست و رخت از جهان بدر برد - مدت زندگانی او هفتاد و چهار سال بود و ازین جمله چهل و هشت سال بیادشاهی روزگار گذاشت *

➤ جلوس شد (خسرو پرویز) بر تخت شهنشاهی ایران ➤

➤ شش هزار و صد و هشتاد و چهار سال ➤

(بعد از هبوط آدم علیه السلام)

—•••••—

(خسرو پرویز) پسر (هرمز) بن (نوشیروان) است - و افند
(خسرو پرویز) بمعنی ملك مظفر است - بالجله در قصه (هرمز) مرقوم
افتاد که (بندوی) تاج سلطنت برگرفت - و به (آذربایجان) شتافته - در
آتشکده بزرگ بنزدیک خسرو شتافت - و آن تاج را بر سر او نهاد - و
(خسرو) از (آذربایجان) بسرعت تمام راه (مداین) پیش گرفت - و چون بدان
بلده نزدیک شد اعیان مملکت او را پذیره کردند - و بر پادشاهی بدو سلام
دادند (خسرو) بشهر در آمده بمشکوی ملکی در رفت - و بر فراز
تخت جای کرد - مردم او را تحیت فرستادند و او نیکو پاسخ داد - و
آنگاه خطبه کرد و از پس خطبه گفت - هان ای مردم حد خود نگاه
دارید تا حق شما نگاه دارم - و روز دیگر هم بر تخت شد و خطبه بخواند -
و از پس خطبه گفت - تا صلاح میسر است جنگ نمی کنم - و روز سیم نیز
خطبه کرد و بعد از خطبه گفت - ای مردم (نوشیروان) شمارا پدری
مشفق بود - و (هرمز) در میان شما قاضی عادل بود - اینک من پادشاهی
عادل - از فرمان من بیرون نشوید تا ملال نبینید - و روز چهارم عزم دیدار
بدر کرد - و بدان مرای آمد که او را باز داشته بودند - و به نزد (هرمز) شده

زمین بوسه داد و سخت بگریست - و سوگند یاد کرد که هر خبر از من با تو برداشتنده همه بکذب بود - و آن درمها که (بهرام چوینه) بنام من رقم کرد من ندانستم و نفرودم - و این گناه که مردمان کردند و ترامیل کشیدند نخواستم و نه پسندیدم - اما اگر این پادشاهی را پذیرفتار نشدمی از خاندان تو میشد (هرمز) عذر وی بپذیرفت و گفت - سخن تو جز از در صدق و صواب نباشد - اکنون حاجت من با تو آنست - که این مردم که حق مرا شناختند - و بی گناه هم از تحت فرود کرده و دیدگانم نا بینا ساختند کیفر کنی و بر تن و جان ایشان دو بیغ نخوری - (پرویز) گفت فرمان تو بر من روا باشد - اما بدین کار شتاب نتوانم کرد - زیرا که مردم ازین ملک نفور شده اند - و (بهرام) بدین پادشاهی طمع افکنده - آنگاه که از (بهرام) ایمن شوم فرمان تو بیای برم (هرمز) خوشدل شد و فرزند را شکر بگذاشت - و (خسرو) از نزد او بیرون شد - اما از آنسوی چون (بهرام چوین) بدانست که صنایع مملکت (هرمز) را کور کردند - و پادشاهی مر (پرویز) را دادند - سخت مکروه داشت - چه او را در دل بود که با (هرمز) از در صبح بیرون شود - و خود سپهسالار بزرگ باشد - درینوقت یکباره دل از (پرویز) بگردانید - و بر آن شد که با او مصاف دهد - و پادشاهی از او گرفته با (هرمز) گذارد - و خود پیش او کمر بندد - پس مردم خویش را انجم کرد - و با قواد سپاه و بزرگان درگاه فرمود - که من بدان سر بودم - که با (هرمز) کار بصالح کنم - چه او را در کار من بدستگاییدن نبود - و اگر خاطر او از من کدر گشت - هم از قنیه یزدان بخش افتاد - و (هرمز) او را بدرگاه من کسبل ساخت - تا اگر خواهم بکنم و اگر نه به بخشم - هانا (پرویز) این اندیشه دانسته بود - که بفرمود پدر را کور کردند - و در محبس باز داشتند - و خود بر تخت جای کرد - آنکس که با پدر این کند - با مردم چه خواهد کرد - با این سخنان دل مردم را از

(خسرو) بر تافت - و خاطر ها را آگنده بکین او ساخت - آنگاه گفت من بدان اندیشه ام - که بر (خسرو) تاختن کنم - و این بادشاهی ازو گرفته (قباد) را دهم - و خود بر در او بیای باشم - این بگفت و بر رنج (قباد) بگریست - و مردم نیز بگریستند - و باو بدین سخن همدستان شدند - پس از همه عهد بستد و کار لشکر را بساخت - و از شهر (ری) خیمه بیرون زده آهنگ (مداین) کرد - و تا (عقبه حلوان) همی تاختن برد - و از آنسوی چون (خسرو) این بدانست - مردم خویش را ساز داده از (مداین) بیرون شد - و هر دو لشکر در دشت (حلوان) گرد آمدند - و از دوسوی لشکرگاه ~~کردند~~ - (خسرو) از کار (بهرام) بر شش نمود که او رزگار چگونگی برد - و بر چه قانون زیستن کند - گفتند همه شب بیدار باشد - و کتاب (کابله) بر او خوانند - و بزرگان و اعیان مملکت را بزرگوار بدارد - و نیک عظمت نهد - و طلایه و دیده بان و پاسبان لشکر بنفس خویشان باشد - ازین کلمات هیبتی در دل (خسرو) راه کرد - و روز دیگر با اتفاق (بسطام) و (بندوی) از لشکر خویشان جدا شد - و در برابر لشکرگاه (بهرام) آمده بایستاد و فریاد برداشت که (بهرام) را بگوئید تا از سپاه خویش یکتی بیرون شود - که مرا با او سخنی است - چون این خبر به (بهرام) جوین بر داشتند - با اتفاق (مردانشاه) و (بهرام) سیاوشان (بی سلاح جنگ بر نشست - و در برابر (خسرو) آمده بانگ برداشت - که هر کاری از بی کاری ست - عنوان دیدار سلام است - و فضل آنراست که در سلام سبقت جوید - و با (بهرام) سلام داد (بهرام) گفت مرا نیز بدین روش آگهیست - در اندیشه بودم تا ترا بجه نفرین یاد کنم - (پرویز) گفت ما به سلام خود میرسیم و تو نفرین خود را باز خواهی یافت - آنگاه گفت ای (بهرام) ای سپه سالار (خراسان) و لشکرهای بزرگ - من دانم که تو با من از در مهری و از بهر این خاندان رنج فراوانیدی (هرمنز) که حق ترا ندانست خدای او را

کیفر کرد - و پادشاهی از او باز داشت - و تو همی خواستی که آن پادشاهی مرا باشد - اکنون که مراست ترا چه خلافی است - بطاعت من باز آ - تا تو را با برادر برابرم - و مرتبت بلند دهم - و حق تو را بشناسم - (بهرام) گفت با محدود خود نازشی رفت - هرگز نخواستم تو او را از تخت فرود آری و ناپنا سازی - و توجه کس بانی که مرا مرتبت بلند دهی (خسرو) گفت من (پرویز) بن (هرمز) ام که جهان را شاهنشاه بزرگ بود - (بهرام) گفت سخن بکذب راندی - اگر تو پسر (هرمز) بودی او را از تخت بزیر نیاوردی و کور نکردی - هرگز پسر با پدر چنین معاملات نکنند - هانا تو زنا زاده (پرویز) را خشم بگرفت و گفت - مردمان دانند که من این نکردم - و اگر تو بهانه جوئی خود دانی - خدای روا نخواهد داشت سلطنت از خاندان کهن بدست ظالمی چون تو افتد (بهرام) گفت من ظالم - اما برای آنم که دست جور تو را از مردمان باز دارم - و داد (هرمز) را از تو و (بندوی) و (بسطام) بستانم - و خود نزد او بر پای بایستم - (خسرو) گفت ترا این همه شفقت با (هرمز) تاکنون کجا بود - و تو چه کس ناشی که ملک ستن و ملک دادن کار تو باشد - و تو در کدام عهد از اهل ملک بوده - و کجا بود که بندگان پادشاهان نسبت ظلم کنند که تو میکنی - (بهرام) گفت من از تخمه (گرگین میلادم) و همه وقت پادشاهان او را خلعت کرده اند و جای برتبت داده اند (پرویز) گفت هم تو روش پدر گیر تا خلعت دهم و سپهسالار ممالک سازم (بهرام) گفت (اردشیر با بکان) ظلم کرد و پادشاهی بنا سزا از (اردوان) بگرفت - لاجرم من سوگند یاد کردم که سلطنت از (ساسانیان) بگیرم - و (اشکانیان) را دهم (پرویز) گفت من عهد کرده ام که از گذشته سخن نکنم - و تو را ایمن کرده دو ظل عطوفت خویش بدارم - و خلعت بزرگانه دهم (بهرام) گفت راست آمد که زنا زادگان را آزرده نیست - تو با کدام شوکت و پادشاهی مرا خلعت

دهی - عهد من اینست که تو را برادر کنم - و گوشت تو را با تیر بر باد دهم -
 این بگفت و عنان بگردانید - و بفرمود بر آب (نهروان) جسر بستند - و
 لشکر خویش را بگذرانید - و در برابر (پرویز) لشکرگاه کرد - درینوقت
 (گردنه) خواهر (بهرام) با برادر گفت - مبادا (پرویز) بدست تو
 پست شود - قصه (افراسیاب) را از خون (سیاوش) و کار (رستم) را با
 (اسفندیار) بیاد آرند - این خاندان آن است که اگر از رجال کس باقی نبود
 تاج از شکم زنان می آویختند (بهرام) گفت - کار از آن گذشته است که بصلاح
 نزدیک باشد - پس آن روز بود تا بیگاه گشت - و چون شب از نیمه بگذشت
 با صد هزار سوار جنبش کرده - با لشکرگاه (خسرو) شبیخون آورد - و از
 چارسوی جنگ به پیوست - و جمعی کنیز را عرضه شمشیر ساخت - و لشکر
 (خسرو) بزرخت تمام شب را بپایان آوردند - و صبحگاه از دوروبه صف
 راست کردند (بهرام) را حیاتی بخاطر رسید - و اسب خویش را انگیزته
 بر پیش سپاه (خسرو) بگذشت - و ایشان را ندا در داد - که هیچ کس از
 رعیت و سپاه با پادشاه خویش آن نکرد که شما کردید - و اکنون دشمن
 او را که (خسرو) است اعانت می کنید - و منکه میخوام دیگر باره ملک را
 به (هرمز) باز دهم اهانت می نمائید - و ازین عار اندیشه نمی فرمائید - کلمات
 (بهرام) در مردم اثر کرد - و دل از (خسرو) بگردانیدند - و گروهی با
 (بهرام) پیوستند (خسرو) چون چنان دید (نخوار و زنگوی) را
 بفرمود - با تفاق هزار سوار سربارده و اقبال او را برداشته روی به (مداین)
 نهاد - و خود با معدودی بحیرت و ضحرت بایستاد - درینوقت (بندوی) -
 و بسطام - و هرمز خرد برزین - و بزرگ دبیر - قدم پیش گذاشتند و گفتند -
 چه ایستاده تو با این همه سپاه نتوانی حرب کرد - و اگر زمانی دیگر درنگ
 فرمائی گرفتار خواهی شد - ناچار (خسرو) راه گریز پیش گرفت - و
 مردم خود را از پیش روی بداشت - تا به سلامت بگذرانید - و (گردوی)

برادر (بهرام چوبین) نیز ملازم رکاب (خسرو) بود - بالجملة (بهرام) چون (خسرو) را هزیمت یافت - از قفای او بشتافت - و آنگاه که مردم (خسرو) خواستند بر پل عبور کنند و راه عبور بر ایشان تنگ افتاد - (بهرام) راه نزدیک کرد - و ناگاه (خسرو) او را دید - که مانند شیر نوحیر یافته در می رسد - سخت بهترسید و گمان خود را بزه کرده خواست تا خدنگی به (بهرام) افکند - و با خود براندیشید که بیکان از خفتان او گذر نخواهد کرد - و سینه اسب او را از بر کستوان عریان یافت - پس تیر را بر سینه اسب اوزد - چنانکه تا سوار غرق گشت - و اسب در افتاد - و (بهرام) نگون شد - و آنگاه که اسب جبینت بدو آوردند (خسرو) از پل بگذشت و (بهرام) بسی از قفای او بتاخت - و همی ندا کرد - که ای زنا زاده هم اکنون کیفر گناه بدست تو خواهم نهاد - اما دیگر باو نرسید - و (خسرو) به (مداین) در آمد و همچنان از گرد راه بنزد (هرمز) شتافت و گفت - اشکر مرا بگذاشت و خدمت (بهرام) اختیار کرد - اکنون ندانم چاره چیست - اگر فرمائی نزد (نعمان) بن (منذر) شوم - و این سخن را از پدر پوشیده داشت که (بهرام) می فرماید - پادشاهی با (هرمز) خواهم گذاشت - بالجملة (هرمز) چون کلمات (خسرو) را شنید - گفت ای فرزند عرب مردمی درویش اند - و سپاه ایشان دزدانند - از کار ملک نتوانند اندیشید - صواب آنست که به نزدیک قیصر شوی که مرا با او کار بمهراست - زیرا که آن مملکت که (نوشیروان) از بلاد روم مسخر داشته بود من بدو باز گذاشتم - چون به نزدیک او شوی ترا بمرد و مرکب مدد کنند و ملک باز دهد - پس (پرویز) پدر را بدرود کرده از نزد او بیرون شد (بسطام) و (بندوی) را برداشته با ده تن دیگر آهنگ (روم) کرد - و آن ده بدین نام بودند - اول (گردوی) که برادر (بهرام چوبین) بود - دوم (بزرگ کاتب) بود

سیم (خراد) بن (برزین) چهارم (هرمز) پسر (خرداد) پنجم
(ایاد) بن (فیروز) ششم (شیروی) بن (کاجار) هفتم (شاپور) بن (بدیهگان)
هشتم (بالوی) نهم (اندمان) دهم (نخوار) -

فرار پرویز بروم

بالجمله (خسرو) با انجاعت از (مداین) بیرون شد و بشتافت - چون يك
منزل از شهر دور شدند (بندوی) با (بسطام) گفت - که ما را کاری
خطرناک در پیش است - همانا از پس ما (بهرام) به (مداین) شود و (هرمز)
را بر تخت نشاند - و از قفای ما کس بتازد و ما را دستگیر سازد - و اگر
ما را نیابد بستم از (هرمز) نامه گرفته بقیصر فرستد - تاوی ما را دست
بسته بسوی او کوچ دهد - صواب آنست که باز شویم و (هرمز) را مقتول
سازیم - پس این راز را از (خسرو) مستور داشتند و با (خسرو)
گفتند - ما را به (مداین) باید شدن - تازن و فرزند خود را دیدار کرده
وصیت خویش را بدیشان برسانیم - و باز شتابیم (خسرو) گمان کرده که
ایشان عزم خدمت (بهرام) کرده اند و هیچ نیارست گفتن - ناچار
بآن ده تن بشد و (بسطام) و (بندوی) به (مداین) باز تاختند - و
بسرای (هرمز) اندر شدند - و زنان و کنیزکان از بهر رفتن (خسرو)
بگریستن بودند - و هرکس بکاری مشغول بود - پس ایشان گفتند ما را از
جانب (خسرو) با پادشاه پیامیست و بسرای (هرمز) در شده دستش
به بستند - و بازه کمان او را خبه کردند - و از خانه بیرون شده بر نشستند - و
از قفای (پرویز) شتافته او را دریافتند (پرویز) بدیدار ایشان شاد شد
و هم آهنگ تاخته سه روزه از عراق بدر شدند - و در کنار (فرات)
نزدیک باراضی شام بدیر راهبی رسیدند - و از اسب بزیز آمده - بدیر در رفتند
و سخت گرسنه بودند - راهب هر چند ایشانرا نشناخت - اما گرمی بداشت
و مقداری نان خشک که او را بود حاضر کرد (پرویز) و اصحاب او آن

نان را با آب نرم کرده بخوردند - و (پرویز) درینوقت سه روز نخفته بود - پس سر درکنار (بندوی) نهاد و بخفت - و هرکسی بخفتند - اما از آنسوی چون (بهرام چوبین) به (مداین) درآمد - و دانست که (هرمز) کشته شد تدبیرش تباه گشت - پس نشان (پرویز) گرفت - گفتند از راه شام بسوی (روم) می شد تا از قیصر مدد جوید - درین وقت (بهرام سیاوشان) را طلب کرد - و چهار هزار مرد رزم آزموده او را سپرد - و از پس (پرویز) بتاخت تا او را گرفته باز آرد - ایشان از دنبال (پرویز) ره سپر بودند - ناگاه راهب از دیر خویش علامت سپاه بدید - پس بدوید و خفتگان را بر انگیخت - که چه آسوده بوده اید - اینک از دوفرسنگ راه لشکری می بینم که بدینسوی ترکتازند - هانا جز در طلب شما این تعب نبرند - (پرویز) و اصحاب او چون این سخن شنیدند - برجای بیفserدند - و دل بر مرگ نهادند -

فرار خسرو از دیر

(پرویز) گفت هر چند کار خطیر باشد خداوندان عقل را از شوری گزیر نیست (بندوی) گفت من توانم نیرنگی بر انگیزم - که تو را ازین بند بلا رها سازم - و جان خویش بر سر این سودا کنم (پرویز) گفت اینخل گرامی تواند شد که تو نیز بر می - اگر رسته شدی شرفی بکمال یابی - و اگر کشته گشتی این نام بلند نیز شرفی بکمال است - پس (بندوی) عرض کرد که این جامهای پادشاهانه از تن دور کن و مرا سپار - و خود با اصحاب خویشتن بر نشین و از پیش بدر شو - پس (خسرو) جامهای خویش با (بندوی) سپرد - و خود با (بسطام) و آن ده تن دیگر بر نشست و برفت - از پس او (بندوی) با راهب گفت اگر کشف راز کنی از زندگی باز مانی - و جامهای (خسرو) را در بر کرد - و در دیر را استوار نموده بر بام درآمد - و می نبود تا (بهرام سیاوشان) و لشکر بر رسیدند و بر بام دیر کمی را با جامهای لعل آمود بدیدند - گمان کردند که او (خسرو) است - پس اطراف

دیر را لشکر فرو گرفت - درین وقت (بندوی) از بام بزیر آمد و جامهای خود را در بر کرده دیگر باره بر بام شد - و ندا در داد - که ای سپاه امیر شما کیست بگوئید تا فراز آید - که مرا از (پرویز) با او پیامیست - پس برفتند و (بهرام سیاوشان) را خبر بردند - که (بندوی) ترا طلب کرده است (بهرام) از میان سپاه بدر شده بیای دیر آمد - نخستین (بندوی) بدو سلام کرد - و گفت (پرویز) تو را سلام می کند - و می گوید شکر خدای را که از پس ما تو تاختن کردی - ما ناسه روز است که من نشیب از فراز ندانسته ام و نمخورده ام و نمخفته ام - يك امروز فرود آی - تا شبانگاه که من بر آسایم و تو نیز با مردم خویش آسوده شوی - انگاه با تو ساز رفتن کنیم (بهرام سیاوشان) گفت من یکی از بندگان (پرویز) ام کتر چیزی طلب فرموده - و حکم داد تا اشکریان فرود شدند و آن روز را بر آسودند - چون آفتاب به نشست - هم (بندوی) بر لب بام آمد و (بهرام سیاوشان) را بخواست - و گفت (پرویز) فرماید تو امروز با ما نیکی کردی - باید که امشب نیز صبر فرمائی تا فردا بگاه کوچ دهیم (بهرام) گفت روا باشد - و بفرمود تا سپاه اطراف دیر را تنگ فرو گرفتند - و بامداد مردم خود را بر نشاند - و (بندوی) را فریاد کرد که هنگام شدن است - (بندوی) آواز داد که اینک (پرویز) بیرون آید - و همی به ملاحظه بگذاشت - تا روز به نیمه برسید (بهرام سیاوشان) دل تنگ شد و آغاز بیطاعتی نهاد - (بندوی) ناچار شده در باز کرد و گفت درین دیر جز من کس نباشد - (پرویز) از دی هنگام بامداد برفت - و من شما را يك شبانه روز اغلو طه دادم - تا او نيك دور شود - اکنون اگر همه ابر و باد شوید - گرد او را نتوانید یافت - و با من هرچه روا دارید شاید (بهرام سیاوشان) را هوش از سر بپزد - و ساعتی در او نگریست - پس بفرمود (بندوی) را بند بر نهاند و با خود کوچ داده به (مدائن) آورد - و صورت حال را با (بهرام

چوبین) بگفت (بهرام) روی با (بندوی) کرد که آن گناه بس نبود که (هرمنز) را تباہ کردی - که این زنا زاده را نیز از من بجهانیدی - تو را چنان بکشم که مردم عبرت گیرند - اما آننگاه که (پرویز) و (بسطام) را نیز بدام آورده با شتم - پس با (بهرام سیاوشان) گفت - که (بندوی) را بسرای خویش برده در صعب تر جائی باز دار - و بندش سخت کن (بهرام سیاوشان) بندوی را گرفته بسرای خویش آورد - اما او را برفق و مدار بداشت - از هر آنکه اگر روزی (خسرو) بدان مملکت غلبه جوید او را پاداش نیک کند - لاجرم روزی چند بر نیامد - که با (بندوی) در بزم شراب خوش گفتی - و خوش خفتی - و همه سخن از (پرویز) کردی - هفتاد روزگار بدین گونه داشتند - تا شبی (بندوی) گفت که من بدانم که خدای این ملک از (بهرام چوبین) بگیرد - و داد (پرویز) بدهد (بهرام سیاوشان) گفت من نیز بدین عقیدتم - و از خدای خواسته ام که بدانچه در ضمیر دارم ظفر جویم (بندوی) گفت چه در ضمیر داری - گفت عزم آن دارم که در میدان گوی و جوگان بایستم - و چون (بهرام) بر من گذرد ناگاهش مقبول سازم - و (پرویز) را بملک باز آرم (بندوی) گفت اگر تو این کار خواهی کردن - فردا وقت آنست - و سخن برین بنهادند - و بامداد (بهرام سیاوشان) برخاست - وزره در بر کرد - و بر زیر زره جامه بپوشید (بندوی) گفت اکنون که عزم تو در این کار استوار شد - مرا اسبی و سلاحی ده (بهرام سیاوشان) بند از (بندوی) بر داشت - و او را اسب و سلاح داد - و خود بعزم قتل (بهرام چوبین) بر نشست و برفت - و چون خواهر زاده (بهرام چوبین) در حبالة نکاح (بهرام سیاوشان) بود - و از کید شوهر بدگمان شد - کس در نهان بسوی خال خویش فرستاد - که امروز شوی من در زیر جامه زره دارد - همانا او را اندیشه ایست - از تو بر حذر باش (بهرام چوبین) بترسید که مبادا تمامت لشکر

با او بیعت کرده باشند - پس چوگانی بدست کرده بر سر راه بایستاد و هر سوار برو بر گذشت - آن چوگان را نرم نرم به پشت او همی زد و با او سخن کرد - و چون او بگذشت با دیگری همین معاملات کرد - و ازین معلوم داشت - که اشکریانرا در زیر جامه زره نباشد - و کس با (بهرام سیاوشان) همدستان نشده - بالجمله چون نوبت به (بهرام سیاوشان) رسید - هم آن چوگان را بر پشت او بکوفت - و بانگ آهن بر خاست - با او گفت ای ناراست کیش - در میدان گوی و چوگان زره از بهر چه در بر کرده - همانا حیاتی اندیشیده - این بگفت و تیغ بر کشید - و جنانش بر گردن زد که سرش بدور افتاد - چون این خبر به (بندوی) رسید آن اسب و سلاح که از (بهرام سیاوشان) گرفته بود بر خود راست کرد - و از (مداین) بیرون شده تا (آذربایجان) همه جا بشتاب رفت - و چون (بهرام) اورا خواست معلوم شد که به (آذربایجان) گریخته - سخت افسوس کرد که چرا از نخست روزش نکشتم *

جلوس بهرام چوبین

بالجمله بعد از قتل (بهرام سیاوشان) گوش زد (بهرام چوبین) گشت - که در میان مردم سخن بسیار شده - و مردمان همی گویند (بهرام) را نرسد که تخت کیان گیرد - و تاج پشدادیان بر سر نهاد - با اینکه (پرویز) هنوز زنده است - چون (بهرام) این سخنان بشنید - سپاه را انجم کرد - و بر تخت برآمد - و تاج بر سر نهاد - و حمد خدای را بگفت - و مردمان را خطبه کرد - و بر (نوشیروان) و دیگر پادشاهان گذشته درود فرستاد - آنگاه گفت ای مردمان (خسرو پرویز) آن کرد در مملکت که (فحاک) تازی نکرده بود (هرمز) را از تخت بزر آورد و نابینا ساخت - و از پس آن هلاکش کرد - شما کی شنیدید که کس با پدر آن کند که (پرویز) کرد و بدین مکافات خدای جهانش مقهور ساخت - و من ملک ازو بستم - و (بهرام

سیاوشان) نیز حیات کرد که مرا بکشد - و بدست من نابود گشت - شما دانید که هیچ کس با هیچ کس آن نیکوئی نکرد که من با (بهرام سیاوشان) کردم - و این نیز شما دانسته اید - که هر کس پدر را بکشت میراث پدر نتواند برد - و ازین روی من (خسرو) را از ملك خلع کردم - و مملکت را از ناشایست به پیراستم - اکنون هر کرا خواهید پادشاهی اختیار کنید - درین وقت (شهران گوار) که از بزرگان درگاه بود برخاست و گفت - این پادشاهی امروز حق تست - که خاقان چین را با چهار صد هزار کس هزیمت کردی - اگر تو نبودی از آن روز سُلطنت از ساسانیان برخاسته بود - این بگفت و بنشست - از پس او (فرخ زاد) برخاست و گفت (شهران گوار) سخن بصدق کرد - و برگشته او گواهی داد - چون (خروران خسرو) سخن ایشان بشنید - در خشم آمد و برخاست و فرمود - ای (بهرام) این رای نیست که (فرخ زاد) زد - و (گستاخ) بر تخت کیان مرو - و تاج ماکان را بستم مگیر - نامه از درپوش و نیایش مجسرو فرست - و دل او را با خویشان نرم کن - و بسوی ملك باز آر - و در خدمت او باش - و اگر ازو بیم داری - ازین پس در خراسان زیستن کن (خسرو) از جهان بیرون نشده است - و او را از مرگ پدر خبر نبود - و کجا (فرخ زاد) را آن مکانت بدست شد - که تاج و تخت ایران را بتو دهد - و در کار پادشاهی سخن کند (فرخ زاد) را از کلمات او بد آمد - و با او سخن بمناظره و مبادرت کرد (خروران سالار) چون چنان دید - هم با (فرخ زاد) از در پرخاش برخاست و گفت - نیکو نباشد که کس بر پادشاه بشورد - که خرابی پادشاه خرابی لشکری و رعیت است - نخست (ضحاک جمشید) را نابود ساخت و مردم ایران برنج در افتادند - و دیگر (افراسیاب - نوذر) را بکشت و ایران ویران گشت - و از پس او (اسکندر - دارا) بکشت - و خاک این ملك برباد رفت - و از ساسانیان (فیروز شاه) بدست (خوش نواز) تباه

شد - و مملکت را خرابی دیگر روی داد - هر وقت پادشاهی بهلاکت رفت کار مملکت صعب افتاد - خرد و بزرگ تباهی گرفتند - اکنون نوبت به (خسرو) رسیده - و او ازین اراضی هزیمت شده - اگر سلطنت با او راست نشود - چشم از زن و فرزند و اموال و ائصال بپوشید - این بگفت و بگریست و بنشست (بهرام) از گفتار او زرد شد و گفت - ای مردمان من (پرویز) را در پادشاهی حق شناسم - و این ملک را بدو ندم - و خود نیز نخواهم - این پادشاهی (شهریار) را دادم که فرزند (هرمز) است - و هنوز چون کودک باشد - زمام ملک را خود بدارم - و آنگاه که بزرگ شود بدو سپارم - و باشا که (پرویز) را به سلطنت خواهید حرب نکند - و هیچ کس را نکند - اما باید که شما سه روزه ازین پادشاهی بیرون شوید - و از پس سه روز اگر درین شهر مخالفی یابم خواهم کشت - و (مینار) که مردی دلاور بود برخاست و شمشیر برکشید و گفت - تا از اولاد (کیان) کسی که در خور سلطنت باشد بدست نیست - و (شهریار) کودک است (بهرام) باید بر تخت باشد - سخن برین نهادند و از انجمن بیرون شدند - و روز سیم بیست هزار کس که دوستدار (پرویز) بودند از (مدائن) خیمه بیرون زدند - و راه (آذر بایجان) پیش گرفتند - و چون خبر به (بندوی) همی رسید ایشانرا پذیره شد - و شکر بگذاشت - و گفت (پرویز) بسوی قیصر شده است - و من زمان تا زمان چشم دارم که با سپاه در رسد - اکنون شما نیز چشم براه دارید که عنقریب کار بکام شود - پس لشکریان فرود شدند - و با (بندوی) همی پیوند - اما از پس ایشان (بهرام) شاد بر تخت نشست - و تاج بر سر نهاد - و عهدی نوشته بایرانیان سپرد - که کار همه بعدل و نصفت کند - و ایشان نیز نامه بپادشاهی او نگاشتند - و خاتم بر نهادند - و بر سلطنت او گواهی دادند - و این در ماه آذر و روز آذر بود - و آزان پس (بهرام) کار داران خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت - و

همه وقت با تاج و تخت بزیست - آما خویشان را شاهنشاه لقب نگذاشت - و چون منشوری بهمال خویش فرستادی - بر عنوان نامه نوشتی که حکم (بهرام) بن (بهرام) نایب شاهنشاه چنین است - کنایت از آنکه من قائم مقام (شهریار) بن (هرمز) ام - و چون شهریار بزرگ شود این ملک بد و سپارم - اما شهریار را پوشیده نمی داشت - و نمی گذاشت کسش دیدار کنند

رسیدن خسرو بقبیله طى

اکنون با قصه (پرویز) باز شویم - چون (خسرو) از دیر راهب بیرون شد با (بسطام) و آن ده تن بشتافت تمام بتاخت - و سه شبانه روز درجائی نیاسود - پس درکنار (فرات) بمرغزاری در رسیدند - و سخت مانده و گرسنه بودند (پرویز) فرمود بدین مرغزار اندر شوید - تا مگر بصید نخجیر خویشان سیر کنیم - ایشان کمانها بزم کردند - و چندانکه بهر جانب شتافتند چیزی نیافتند - درین وقت (پرویز) مردی عرب دید که بر شتر خویش همی تاختن کند - او را پیش خواند - و بازبان تازی که آموخته بود پرسش نمود - که کیستی - گفت من (ایاس) بن (قبیضه) از قبیله (طى) از جماعت بنی (حنظله) و او درقبیله مردی بزرگ بود (پرویز) گفت - نام تو شنیده ام - آنگاه (ایاس) پرسید که تو چه کس باشی - گفت من (پرویز) بن (هرمز) ام (ایاس) چون این بشنید از شتر بزرآمد - و زمین بسوسید - و گفت ای شاهنشاه جهان تو چگونه اینجا افتادی (پرویز) قصه خویش بگفت - و فرمود من و یاران من سخت گرسنه ایم - ما را سیر کن (ایاس) بر شتر خویش برآمد و گفت قبیله من نزدیک است و ایشانرا بقبیله (طى) برده فرود آورد - و زین اسبان بگرفت - و به علف فرستاد (پرویز) فرمود ما را زود طعام ده - تا مبادا از قنای ما لشکر بزد (ایاس) عرض کرد - که درین قبیله کسی را با شما دوست نیست - و کاسه از پست و مقداری از خرما نزد ایشان بنهاد و گفت - ازین بخورید

تanan بخته شود - و فرمود چنانکه شترانان و شبانان کنند زمین را خنر کردند - و ریگ آنرا با آتش تفته ساخته - خیری بزرگ اندران انداختند - و بر زیر آن آتش به گسترند تا بخته گشت - و آن نان را با گوسفندی بریان کرده پیش ایشان نهادند - و آنجماعت سیر بخوردند و بختند تا شب اندر آمد - آنگاه (ایاس) گفت از اینجا تا آبادانی سه روزه راه است - يك امشب در اینجا بپاشید تا خوردنی و علف اسبان را مهیا سازم - لاجرم ایشان آتش بختند - و با مداد (ایاس) سه تایی از آن نان بزرگ بخته کرد - و سه گوسفند بریان حاضر ساخت - و از هر آنکه اسبان ایشان کوفته و مانده بودند - برای هر تن شتری بیاورد تا بر نشستند - و خود نیز بر شتری بر نشست - و يك شتر را خوردنی بار کرد - و بر زیر آن غلامی بنشاند و راه پیش گرفتند - و اسبان خویش را بکشیدند - و هر روز یکی از آن نان بزرگ و گوسفندی خویش ساخته نزدیک به آبادانی رسیدند - پس بر اسبان خویش بر نشستند - و شتران را به (ایاس) باز دادند - و (پرویز) به (ایاس) گفت با من نیکویی کردی - اگر من از روم مراجعت کنم - و پادشاهی خویش بازستانم - باید به نزدیک من آئی تا مگر ترا پاداش کنم (ایاس) گفت ما را قانون نباشد که چون کسی را طعام دهیم - از وی چشم مکافات بداریم (پرویز) از گفته خویشان خجل شد - و (ایاس) او را بدود کرده راه قبیله خویش گرفت - و ایشان به (رقه) فرود آمدند و ایمن شدند - چه آن اراضی در تحت فرمان (مورقس) بود - که درین وقت قیصری روم داشت - چنانکه شرح حالش مرقوم شد -

❦ خبر دادن راهب خسرو را ❦

بالجمله (پرویز) بعد از سه روز از (رقه) بیرون شده - راه (انطاکیه) پیش گرفت - و چون يك منزل بتاخت - بکنار دیر راهبی رسید - پس از اسب فرود شد تا لحتی بیاساید - راهب بر بام دیر آمده

فرونگریست - و گفت شا کیستید (پرویز) گفت - من رسول پادشاه
عجم باشم - وسوی قیصر روم - راهب گفت تو نه رسولی - بلکه تو خود
پادشاه عجمی - که از سرهنگ خود گزینخته - بسوی ملک روم شوی - تا ترا
نصرت کند (پرویز) گفت ای راهب چه باشد که بسوی ما فرود
شوی - تا با تو داستانی زنم (راهب) بزر آمد و نزد (پرویز) بنشست
(پرویز) گفت مرا معذوردار - که ندانستم ترا چندین دانشوریست - اکنون
بگوی کار من با قیصر بر چگونه رود - گفت قیصر دختر خویش بزنی
تورا دهد - وهفتاد هزار کس بمدد تو نام زد کند - تا ملک خویش باز
ستانی (پرویز) گفت من چه هنگام پادشاهی خویش بگیرم - و مدت ملک
من چند باشد - راهب گفت از پس هفده یا هیجده ماه دیگر بخت ملک
جای کنی - وسی وهشت سال پادشاهی ترا باشد - و از پس تو فرزندی که
(شیروی) نام خواهد داشت چند ماه سلطنت کند - آنگاه دختر ترا بود -
پس فرزند زاده ات پادشاهی کند - و زود باشد که سلطنت از خاندان
تو بدست عرب افتد - و پیغمبر آخرالزمان از اولاد (اسمعیل) بن (ابراهیم)
ظهور کند - وعرب سلطنت عجم بگیرد - و طعام ایشان بیشتر شیر و خرما
و گوشت باشد - و تا رستخیز این ملک بر ایشان بپاید (پرویز) گفت این
علم از که آموختی - راهب گفت از کلمات (دانیال) پیغمبر علیه السلام که
يك يك سلاطين عجم را بر شمرده است (پرویز) گفت کسی اندرین
ملک بامن خصمی کند - راهب فرمود تورا خالیست که نام او (بسطام)
بود - او بر تو بشورد و تو از پس سه سال بد وظفر یابی (پرویز) روی
با (بسطام) کرد - وگفت اصفا نمودی که راهب چه فرمود - عرض کرد که
سخن او بکذب است - این چگونه تواند بود که من با تو از در مخالفت شوم
(پرویز) گفت - مرا عهدی ده که از تو ایمن باشم - پس (بسطام) سوگند
یاد کرد که با (پرویز) هرگز بد نیاندیشد - و از آنجا راهب را بدرود کرده -

راه (انطاکیه) پیش گرفتند - و بدان بلده درآمدند - و (پرویز) از آنجا نامه به (موریکس) کرد - و بدو نوشت که من از طغیان سرهنگ خویش (بهرام) چوین بگریختم - چه او ملک را بر من بشورید - و سپاه را بر من تباہ کرد - و اینک بزنگار تو آمده ام - باشد که مرا ببرد و مال یاری کنی - و پادشاهی مرا بمن باز رسانی - و (بسطام) و (بالوی) و (اندمان) و (خراد برزین) را از هر رسالت اختیار کرد - و با (خراد برزین) گفت تو در نزد قیصر بپای باش - و اگر حکم به نشستن کند منشین - و (بالوی) را گفت تو مرد سخنوری و سخن کردن نیک دانی تو ترجان باش - و با قیصر گفت و شنود کن - و بعضی از تحف و اشیاء نفیسه نیز انفاذ حضرت قیصر داشت -

رسیدن رسول خسرو بقیصر

پس ایشان از (انطاکیه) بیرون شده - راه (قسطنطنیه) پیش گرفتند - و بدان بلده درآمدند بدربار قیصر شدند (موریکس) چون بدانست ایشان را بار داد و نامه (پرویز) بگرفت - و بفرمود چهار کرسی زرین بنهادند - و حکم داد که بر کرسی جای کنند (بالوی) عرض کرد - که ما از هر حاجتی بدین در شده ایم خداوندان حاجت را نشستن روا نبود - مگر آنکه حاجتش گذاشته شود - و هم اکنون اگر قیصر حاجت ما را بگذارد بنشینیم - و اگر نه باز شویم - قیصر بزبان رومی ندیمان خویش را گفت - ایشان مردمی دانشورند - و نامه (پرویز) را بخواند - و از کار او اندوهناک شد - و سر برداشته گفت (هرمن) برادر من بود - و (پرویز) برادر زاده من است - و من او را نصرت کنم - و سپاه و خواسته دهم - پس ایشان او را درود کردند - و بر کرسیها نشستند جز (خراد برزین) که بر پای ایستاد - و گفت مرا آن مقام نیست که در نزد قیصر بنشینم - و پس از زمانی از حضرت او بیرون شدند - و قیصر بفرمود تا ایشانرا در سرای ملوکانه فرود آوردند - و

بزرگوار بداشتند - آنگاه بزرگان درگاه خویش را انجمن کرد - و نامه (پرویز) بر ایشان برخواند - و گفت شا چه بینید درین کار - یکی گفت دانی که روم از عجم چه بلادیده است - و ایشان از پس اسکندر چه فتنها درین یوم انگیزختند - و چه خونها ریختند - بگذار تا ایشان بخوابش مشغول باشند - و ما روزگار بسلامت بریم - و گروهی از مردم برین سخن گواهی دادند - و قرین صواب شمردند - درینوقت قیصر روی با (گریگر) کرد که خلیفه بزرگ بود و گفت - چه خاموش نشسته تورا درینکار رای بر چیست (گریگر) گفت ای ملک ستم دیده بدرگاه تو آمده - و از تو فریادخواهد - و تو توانی اورا نصرت کردن - امروز اورا با تو حاجت افتاد - و تواند شد که فردا تورا بدو حاجت افتد - پس امروز حاجت اورا بگذار - که فردا پادشاه نیکو بینی - قیصر گفت این سخن بصدق گفتی -

سپاه دادن قیصر بخسرو

و حکم داد تا سپاه فراهم شدند - و هفتاد هزار مردم جنگی از میان لشکر ها گزیده کرد - و (فلی بیگوس) را که دامادش بود بر آنجمله سپهسالاری داد - و نامه بسوی (پرویز) فرستاد که بحضورت شتافته اورا دیدار کند - (پرویز) نامه قیصر بخواند - و بر نشست و بشتافت و بدرگاه قیصر آمد - (موریس) قدم اورا مبارک شمرد - و اورا کرامی داشت - و دختر خود را که (مریم) نامیده میشد بشرط زنی بسر ای او فرستاد - و صد غلام ترک و بیست کنیزک از بنات ملوک که همه را اکیلل زر بر سر بود - و صد درگران بها - و دوهزار دینار زرسرخ - و یکخوان زر که مرصع از جواهر شاداب بود - و در میان جامی از جزع داشت - که هم آن از جواهر گوناگون آگنده بود - و هزار جامه زر بفت - و بعضی دیگر از اشیاء نفیسه بنزد (پرویز) هدیه کرد - و مردی از دلاوران روم که (کوت) نام داشت و اورا در برابر هزار مرد میبندادند - بانه تن دیگر که ایشان را نیز هر يك هزاره می نامیدند -

ملازم رکاب (پرویز) فرمود - و (فلی بیگوس) را با آن هفتاد هزار کس بوی سپرد - و خود خیمه بیرون زد - و سه منزل اورا مشایعت کرد - و از آنجا مراجعت فرمود - اما (پرویز) با آن سپاه گران راه (آذربایجان) پیش گرفت - و طی منازل کرده چون بمحدود آن اراضی رسید (بندوی) خبر یافت - و با آن بیست هزار تن مردم عجم (پرویز) را استقبال کرد - و در برابر او مردم خویش را برصف کرد - و خود با (موسیل) ارمنی از لشکر جدا شد - و راه با (پرویز) نزدیک کرد - و (پرویز) با (بسطام) گفت که این دو سوار که از لشکر بیرون شد که باشند (بسطام) گفت آن يك برادر من (بندوی) است - و آن دیگر را ندانم (پرویز) گفت - گان من آنست که (بندوی) آن هنگام که از دیر راهب بیرون شد کشته گشت - درین سخن بودند که (بندوی) راه نزدیک کرد - و (خسرو) را بشناخت و پیاده شده زمین ببوسید - و (موسیل) نیز پیشانی برخاک نهاد (پرویز) اسب براند و بکنار (بندوی) آمد - و از دیدار او شاد شد - و او را پرسش نمود و فرمود تا بر اسب خویش بنشست - و گفت این مرد کیست که با تو همراه است - عرض کرد که این (موسیل) ارمنی است - و مردی بزرگ است - و او پیوسته در فراق شاهنشاه دیده گریان داشت - درین وقت (موسیل) خواستار شد که پای (پرویز) را بوسه زند - پس (خسرو) يك پای خویش را از رکاب بدرکرد تا (موسیل) پیش شده ببوسید (بندوی) عرض کرد که این بیست هزار تن مردم بمهر تو از (بهرام) دل برگرفتند و بدین جانب شدند (خسرو) گفت که من بدیدار تو شاد تر شدم که ازین بیست هزار تن - و (پرویز) با آن عظمت به بلده (سیر) فرود شد - و آن شهری بزرگ بود - از حدود (آذربایجان) و آن شهر نیز آتشکده افروخته داشت - اما از آنسوی چون خبر به (بهرام) رسید که (پرویز) با سپاه روم باراضی (آذربایجان) فرود شد - حیاتی اندیشید که مگر در میان سپاه

او مخالفی انگیزد - و اورا مقہور بدارد - بسوی (شاپور) و (اندمان)
 و (تخوار) و دیگر بزرگان درگاہ (شاپور) را ہر یک نامہ کرد -
 کہ شاخود خوی (خسرو) را دانستہ اید - کسی کہ حشمت پدر را نگاہ
 ندارد - از و چشم نیکوئی نتوان داشت - آنوقت سخن مہر راست دانید - کہ
 (خسرو) در ملک ظفر جوید - و شاخ را مکافات بد کند - اکنون دل
 با من یکی کنید - و در دفع او یکجہت شوید - تا از من پاداش نیکو یا بید -
 و چون شما با من ہمداستان باشید - از لشکر روم نیندیشیم - و ایشان را
 عرضہ شمشیر سازم و اگر نہ اسیر کنم - و این نامہا را بمردی کہ
 (دارابنہ) نام داشت سپرد - و اورا بجامہ بزرگانان بہ (آذربایجان)
 گیل فرمود - اما (دارابنہ) در خاطر گرفت کہ با خاندان کیان بدسگاییدن
 از قانون قوت و مروت بعید است - و آن نامہا را برداشتہ بدرگاہ
 (خسرو) آمد - و نزد او بنہاد - و صورت حال باز گفت (پرویز)
 شاد شد - و اورا انعام و افضال فراوان کرد و آن نامہا را خود جواب
 نوشت - کہ ما را دل بسوی تو آمد - ہم اکنون شتاب کن و بدین سوی
 خرام - کہ چون میدان جنگ راست شود و از دو جانب لشکر صف کند
 ما بمدد تو برخیزیم - و تیغ در رومیان نہیم (دارابنہ) این نامہا را بیاورد -
 و (ہرام) را سپرد - و او دل قوی کرد - و آہنگ (آذربایجان) فرمود -
 بزرگان درگاہ گفتند - این رای بصواب نیست (پرویز) را در آن اراضی
 نیروی زیادہ است - و مردم (آذربایجان) را دل با اوست - و چون تو
 از دارالملک بیرون شوی ضعیف گردی - باش تا او بسوی تو آید (ہرام)
 سخن کس نپذیرفت - و عرض سپاہ دیدہ - با صد ہزار مرد از (مدائن) بیرون
 شد - و تا (آذربایجان) بسرعت برفت - و (خسرو) نیز خبر اورا بدانست
 و لشکر بر آورد - و اردو سوی صفہا راست شد (یلان سینہ) و (مہرو
 ایزد کشب) چون لشکر (خسرو) را نگرستند - با (ہرام) گفتند این سپاہ

آراسته ایست - هاما آن نامها را بکذب فرستادند و تو را غره کردند *

جنگ خسرو با بهرام چوبین

بالجمله (بهرام) در قاپ باستاناد - و در سپاه او سه تن مرد ترك بود -
 كه درهمه تركستان نامدار بودند - اين هر سه تن اسب بميدان تاختند - و
 (خسرو) را ندا در دادند - كه هان اى (خسرو) خود بيرون آى كه ما هر يك با
 تو يكتنه نبرد كنيم (فلى بيگوس) گفت بيرون مشو كه پادشاه بنفس
 خويش حرب نكند (پرويز) گفت در عجم عار باشد - كه كس را بحرب
 طلبند و او اجابت نكند - و چون بار از خر افتد - نخست بر خداوند بار
 است كه آن بار برگيرد - اين بگفت - و اسب بزد - و بميدان آمد - يكتن از
 آن ترکان با او در آويخت (پرويز) او را بازخم نيزه از پشت اسب در
 انداخت و با تيغ بگشت - و آن ديگر را شمشيرى بر فرق بزد كه از كمرگاه
 بگذشت - سيم چون اين بديد - پشت با (پرويز) كرد كه ازيش بدرود -
 (پرويز) اسب بتاخت و تبغى بر كفتش بزد كه يك نيمه ازو بزر افتاد -
 و با اشكر خويش باز آمد - مردم عجم و سپاه روم او را درود فرستادند -
 (كوت هزاره) پيش آمد و گفت - اي ملك ترا كه چندين مردمى ست چرا از
 سرهنگ خويش بگريختى (پرويز) را غم بگرفت - و او را پاسخ نگفت -
 پس (كوت هزاره) گفت آن سوار كدام است كه تو ازو هزيمت شدى -
 مرا بنماى تا ترا ازوى برهانم (پرويز) گفت آن مرد است كه بر اسب
 اباق سوار است - پس (كوت هزاره) اسب برانگيخت و (بهرام) را بحرب
 خويش بخواند - و او بى توانى از قلب سپاه بيرون تاخت - و ميدان بر (كوت
 هزاره) تنگ كرد - و در حمله نخستين تبغى بر خود او فرود آورد كه تا
 كوه زين بدرانيد - و از آنجا از شكم اسب بگذشت چنانكه هزيمت تن او با
 جوشن و خفتان بجاني افتاد (پرويز) چون بديد - با آواز بخنديد (فلى بيگوس)
 را از آن خنده غم آمد - و گفت هان اى ملك مردى كه با هزار سوار برابر

بود - از لشکر تو بکاست تو شادکام جرائی (پرویز) گفت ازین روی که مرا نکوهش کرد - و فرمود که از سرهنگ خویش بگریختی - خدای ضربت (بهرام) بدو بنمود - پس بفرمود تن او را از خاک برگرفتند - و داروئی بزدند که همچنان خشک شد - و آن جسد را بار کرده بسوی قیصر فرستاد - و بدو نوشت - که این نامه از حرب گاه نگاشتم - زیرا که لشکریان تو مرا نکوهش کردند - که از سرهنگ خویش بگریختی - آن سرهنگ این است که ضربت چنین زند - بالجملة آنروز را تا بیگاه نبرد کردند - و بامداد دیگر هم بجنگ بشام بردند - و روز سیم نیز صفها راست شد - و از دو سوی فراوان مرد و مرکب بخاک اندر آمد - و چون شامگاه از جنگ باز شدند (پرویز) کس به رومیان فرستاد - و پیام داد که فردا شما بیاسائید که کار حرب مرعجانرا خواهد بود - و بفرمود تا (موسیل) ارمنی که سرهنگ آن یست هزار مرد عجم بود کار جنگ راست کند - و از با مداد باتفاق سپاه خویش با بهرام مصاف دهد - روز دیگر (موسیل) بجنگ درآمد - و از دو سوی همی از کشته پر پشته شد - و چون آفتاب بانشت هر کس باشکرگاه خویش باز شتافت - در آن شب (بهرام) کس نزد (پرویز) فرستاد که فردا خود بیرون شو - تا با هم بکوشیم و کاریکمره کنیم (پرویز) نیز اجابت کرد (بندوی) و (بسطام) گفتند این رای نیست - و ما هرگز پسند نداریم که تو با (بهرام) نبرد آزمائی (پرویز) گفت - باک مدارید چه اگر من بدو ظفر جویم کار بکام شود - و اگر بر من چیره گردد روا باشد - من از خویشان برهم و شما از من برهید - زیرا که روزگاری برآمد تا شما رنج برید - هر چند ایشان خواستار شدند پذیرفتار نشد - و روز دیگر چون از دوسوی صف برزدند (بهرام) لشکر خود را به (جالفروز) سپرد - و باسه تن از دلاوران بمیدان ناخت - و (پرویز) را ندا در داد - که اگر پادشاهی خوامی بیرون آی - و مریدی خود نمای (پرویز - بهرام)

فرخ زاد - را در قلب سپاه جای داد و چهار ده تن از مبارزان را بر داشته بیرون تاخت - اول (بسطام) دوم (شاپور) سیم (اندمان) چهارم (گردوی) برادر (بهرام جوانین) پنجم (بندوی) ششم (ایزدکشب) هفتم (شیرذیل) هشتم (زنگوی) نهم (نخواستار) دهم (یلان سینه) یازدهم (فرخ زاد) دوازدهم (استاد فیروز) سیزدهم (خورشید) چهاردهم (اوزمزد) و ایشان در برابر (بهرام) شدند (بهرام) مانند ازدهای رها گشته و شیر زنجیر گسسته آهنگ ایشان کرد - نخستین (یلان سینه) و (ایزدکشب) مرگ را در برابر چشم معاینه کردند و پشت دادند - و از پس ایشان آن دوازده تن نیز راه فرار پیش گرفتند - (خسرو) یکتا با (بهرام) ماند - پس هر دو باهم در آویختند و لحقی باهم بکشتند -

فرار خسرو از بهرام

چیرگی مر (بهرام) را بود (خسرو) دانست که اگر زمانی دیگر نباید عرضه دمار و هلاک آید - عنان بر تافت که باشکر گاه خویش گریزد و (بهرام) قصد او بدانست - و راه مقصد بر او تنگ کرد - (پرویز) ناچار راه بیابان پیش گرفت - و (بهرام) همی از پیش بتاخت - تا او را بدامان کوهی برد - پس (پرویز) از اسب زیر آمد و پای بر کوه نهاد - و (بهرام) خواست تا او را با تیرزند - و کمان بگرفت تا کمان همی بزه کرد (پرویز) ازو دور شد - و (بهرام) بدانست که دیگر او را در نیابد - پس باز شتافته باشکر گاه خویش آمد و از پس او (پرویز) اسب خود را بیافت و بر نشسته بمردم خویش پیوست - مران سپاه با او گفتند بر باد شاه جنگ نباشد - تو آسوده باش که ما کار (بهرام) بیای بریم - لشکر روم و سپاه عجم همدست و همدستان شدند - و آن روز تا شام با (بهرام) مصاف دادند - و خاکی فراوان از دوسوی مقتول گشت - شبانگاه (بندوی) با (پرویز) گفت این سپاه (بهرام) مردم تو بوده اند - و خدمت (مهرمنز) کرده اند (بهرام) بیگانه ایشانست - اینک از

یم جان با تو نبرد کنند - اگر ایشانرا زینهار دهی همه بسوی تو آیند -
 (پرویز) گفت امان دادم - پس (بندوی) در آن نیم شب بکنار لشکرگاه
 (بهرام) آمد - و فریاد بر داشت که ای لشکرریان من (بندوی) خال
 خسرو پرویزم - شاهنشاه بندگان گناه کار خویش را زینهار داد - هر که
 امشب به زینهار آید از کرد های خویش ایمن باشد - این بگفت و همی بگذشت -
 ناگاه بانگ او بگوش (بهرام) رسید - و مانند شیر خشنماک نیزه بر گرفت
 و برنشست - و آهنگ (بندوی) کرد - و (بندوی) آن بدید عنان بر تافت -
 و مانند برق و باد شتافته بالشکر خویش پیوست *

فرار بهرام از خسرو

اما از آنسوی چون این خبر در سپاه (بهرام) پراگنده شد - که
 (خسرو) زینهار داد - گروه گروه از (بهرام) کناره جسته بکنار (خسرو)
 آمدند - صبح روشن گشت - و (بهرام) از صد هزار مرد جنگی جز چهار
 هزار کس با خود ندید - پس با (مردان شاه) گفت که دیگر نتوان بودن -
 و بفرمود تا حمایای گران خود را بر دو هزار شتر بار کردند و از حربگاه
 گریخته راه (خراسان) پیش گرفت - و (خسرو) (نسطور) را با ده هزار
 مرد گزیده از دنبال او بفرستاد - تا او را گرفته و بسته باز آرد (نسطور)
 بتاخت و روز سیم راه بدو نزدیک کرد (بهرام) چون این بدانست روی
 بر تافت و بجنگ درآمد - و چون پلنگ زخم خورده همی مرد و مرکب
 بجاک و خون آغشت - زمانی دیر بر نیامد که لشکر (نسطور) هزیمت شد - و
 خود اسیر گشت (بهرام) حکم داد که سر از تن او بگیرند (نسطور)
 روی برخاک مسکنت نهاد و عرض کرد که چون بر من به بخشائی ازین پس
 خدمت تو اختیار کنم - و ملازم رکاب باشم - بهرام او را رها ساخت و
 گفت نزدیک خداوندت شو که مرا با تو حاجتی نباشد - پس (نسطور) باز
 شد و بهرام کوچ داده در یکی از قریه های (همدان) بخانه پیرزی فرود شد و

طعام پیش داشتند - لحقی بخورد و حاجتش بشراب افتاد - مقداری خمر باخاصان او بود بیاوردند - و جام و قدحها در بار نهفته داشتند - و نخواستند بار بکشود تا مبادا ناگاه دشمن در رسد - پس باآن پیر زن گفتند اگر ترا وعائی است حاضر کن که بدان شراب خوریم - آن زن سخت درویش بود برفت و کدوی شکسته بیاورد - و گفت من بدین آب خورم (بهرام) از آن می خورد و هم غلام نقل بیاورد و بریخت - و همچنان او را طبق نبود (بهرام) باپیرزن گفت اگر طبق داری بیار تا نقل در آن ریزیم - برفت و طبق کلین بیاورد که بوی سرگین همی داد - پس (بهرام) چند کدو شراب به پیود - و مقداری گرك بچشید - و گفت ای زن ازین جهان چه خبر داری - گفت هیچ خبر ندارم جز اینکه گویند - مردی فضول به (پرویز) بشورید - و (پرویز) او را هریمت کرد - و ملك بگرفت - فرمود مردم را در حق (بهرام) گن چیست - گویند بصواب بود با بر خطا رفت - عرض کرد که گویند (بهرام) خطا کرد - زیرا که او اهل بیت ملك نبود - باید از در چاکری شدی تا نیکو زیستن کردی (بهرام) گفت - ای زن از آنست که از شراب (بهرام) بوی کدو آید - و نقلش بوی سرگین کند - و از آنجا صبح گاه بار بر بسته راه خراسان پیش گرفت - و تا (قومس) براند - و اراضی (قومس) و (جرجان) و (دامغان) در تحت فرمان (قارن) بود - و این (قارن) نسب از سلاطین ~~ک~~کیان داشت - و او را (نوشیروان) در این ممالك فرمانروا ساخته بود - و اجازت کرده بود که بر تخت زرین نشیند - و از عهد (نوشیروان) تا آنگه حکمرانی بداشت - و سخت پیرشد - و کوهستان آن اراضی را بنام وی هنوز (کوه قارن) خوانند - بالجمله چون (قارن) از رسیدن (بهرام) آگاهی یافت ده هزار تن مرد جنگی بر آورده - باتفاق فرزند خود همراه بر (بهرام) بگرفت - (بهرام) بدو پیام داد - که مرا راه ده تا بگذرم - بیاداش آنکه چون ازین

راه بالشکر انبوه گذشتم - تورا آزردم نساختم (قارن) گفت این کار نکتم - تو با خداوند خویش عصیان ورزیدی و طغیان کردی یا بطاعت باز آی تا بازت فرستم - و اگر نه تورا اسیر کنم - و بسته بدرگاه (پرویز) فرستم - (بهرام) چون کار بد آنگونه دید - حرب را بیاراست - و با آن چهار هزار مرد مصاف داد - و لشکر (قارن) را بشکست - و فرزندش را بکشت - و نیز (قارن) را اسیر گرفت - و خواست او را بکشد (قارن) بفراعت زبان باز کرد و گفت مرا مکش که فرزندم درین رزمگاه تباه شد - و خود مردی بیم (بهرام) او را رها کرد - و از آنجا کوچ داده اراضی (خراسان) را در نوشت -

رفتن بهرام بترکستان

و از رود (جیحون) گذشته - مملکت ترکستان درآمد - و (زینهار) به (ایبال باوقو یخان) برد که درین وقت سلطنت ترکستان داشت - چنانکه مذکور شد - اما از آنسوی چون (پرویز) (بهرام) را هزیمت کرد به (مداین) آمد - و بر تخت نشست و تاج بر نهاد - و قصه رزم خویش و ظفر جستن بر (بهرام) را بسوی قیصر نامه کرد - و شکر سپاه روم بگذاشت - چون این نامه بقیصر رسید شاد شد - و (خسرو) را از جامه خویش خلعت فرستاد - و بر آن جامه نقش چلیپا بود (پرویز) آن جامه را بر مردم بنمود (فلی بیگوس) گفت - این جامه را در بر کن تا سپاهی و رعیت دیدار کنند - (پرویز) فرمود - چون بدین جامه نقش چایپاست اگر من در پوشم - مردمان گمان کنند که دین قیصر گرفته ام (فلی بیگوس) گفت - اگر نبوشی حق قیصر نگذاشته باشی - از میانه مؤبد مؤبدان عرض کرد - که کس بدین جامه پوشیدن نکوید که تواز دین خویش دست باز داشتی - بیوش و حق قیصر بگذار - پس (پرویز) یکی مهمانی بزرگ پاش نهاد - و تمام سپاه روم و عجم را دعوت فرمود - و خوان نهاد - و طعام بداد - و خود آن جامه قیصر

در بر نمود - و باتفاق (فلی بیگوس) و (بسطام) و (بندوی) همی در انجمن عبور کرد - و برخوان مائیده همی بگذشت (بندوی) فهم کرد که مردمان باهم سخن کنند - که (پرویز) دین قیصر بگرفت - و جامه چلیپا در بر کرد - پس بکنار (پرویز) آمد - و نرم نرم اورا بیا گاهانید - و گفت چاره آنست که برکنار خوان بایستی و کار دو زمزم برگیری و کار مغان کنی - چه عجمان را قانون بود که در کنار خوان یکتن کاردی که هم دسته از آهن داشت یدست میکرد - و زمزمه آغاز می فرمود - و خورند گانرا دعا میفرستاد - و ایشان تا کار خوردن و آشامیدن داشتند سخن نمی کردند - بالجمله (پرویز) بر سر خوان بایستاد و کارد بر گرفت (فلی بیگوس) چون چنان دید پیش شد - و آن کارد از دست (پرویز) بگرفت - و بیکسو افکند و گشت - با جامه چلیپا زمزمه نتوان کرد (بندوی) گفت که (پرویز) ثریعت شا را نگرفته است - و چلیپا را در نظر او مقداری نباشد - فرمود در چشم من مکنات تمام دارد - ایشان بجنگ در آمدند - و (بندوی) یکی طبا بچه بر روی (فلی بیگوس) زد - و (بسطام) پیش شده ایشانرا از یک دگر دور کرد - و (پرویز) اگر چه نگران بود - اما خویش را نایده نمود - (فلی بیگوس) از آن انجمن بخشم بیرون شد - و هر که از سپاه روم حاضر بود با او برفت - و چون باشکرگاه خویش رسید - کس به (پرویز) فرستاد که یا (بندوی) را بمن فرست که دست اورا قطع کنم - که چرا مرا بر روی زد - و اگر نه جنگ را باش - و این همدو بر (پرویز) ثقیل بود - پس از بهر چاره بسرای (مریم) شد - و این قصه با او بگفت - (مریم) عرض کرد (فلی بیگوس) را من نیک شناسم - مردی با قوت است تو (بندوی) را بدو فرست - و بگو با وی هرچه کنی روا باشد وی اورا نیازارد و سلامت باز فرستد - پس پرویز (بندوی) را بنزد یک (فلی بیگوس) فرستاد - و از وی عنذر بخواست - و او خوشنودشید - و (بندوی)

را معفو بداشت -

❦ مراجعت سپاه قیصر بروم ❦

روز دیگر پرویز (بزرگ دیر) را بفرستاد تا نام سپاه روم را تن بتن بنوشت - پس (پرویز) هرکس را بمرتبت خویش تشریف کرد - و درم و دینار بداد - آنگاه از هر (فلی بیگوس) هزار دینار مروارید ناسفته - و هزار جامه زربفت که هر تا را ده هزار درهم قیمت بود - و هزار اسب تخاره - و هزار اسب تازی - و هزار استر بردعی - و هزار اشتر بختی اختیار کرد - و این جمله را بدو داد تا بحضرت قیصر برد - و (فلی بیگوس) را نیز چندان عطا کرد که در آن شگفت ماند - و آن ده مرد را که هر يك هزاره لقب داشتند بذلی جدا گانه کرد - و هرکس در جنگ جان داده بود بهره او را هم بوارث او فرستاد - و (فلی بیگوس) را گسیل نمود - و يك منزل او را و سپاه او را مشایعت کرد و آن ده تن که با او بروم شده بودند - هر يك را در یکی از بلاد فرمانگذار کرد - و آن پست هزار تن که در هوای او به (آذربایجان) شده بودند انعام و احسان فراوان فرمود - و (ری) و (طبرستان) را تحت حکومت (بسطام) گذاشت - و امارت دیوان و اخذ منال و سپهسالاری لشکر (بندوی) را داد - و خود بر تخت ملک جای کرد - و پادشاهی بروی راست شد - اکنون بر سر داستان (بهرام) شویم - چون (بهرام) در حضرت (اینال با وقوی خان) پناه یافت - روز تا روز کارش بالا گرفت - و ملک ترکستان را برادری بود که (مقاتوره) نام داشت - و او را در ترکستان هیچ کس هم آورد نبود - و با برادر زبان دراز داشتی - و گفته این تاج و تخت از هر من باید - اکنون که بناحق تراست - جز بر آرزوی من مباش - و هر روز که بدرگاه حاضر شدی هزار دینار از خزانه ملک ترکستان گرفته بمرای خویش فرستادی - اینصورت (اینال با وقوی خان) را سخت مکروه بود - و دفع او نمی توانست کرد - (بهرام) کراهت او را بدانست - و در نهان با او گفت اگر خواهی من

(مقانوره) را از تو برگیرم - ملك تركستان فرمود نيك است اما چنین باش که کس نداند این حکومت از من رفته است - پس روز دیگر که (مقانوره) در آمد - و همچنان گستاخ سخن کرد (بهرام) گفت چرا چنین گستاخ باشی - و حشمت شاهانه نگاه نداری (مقانوره) گفت باوی تو کیستی ای دزد گریخته که بفضول در آمدی - و کار از محاوره و مناظره بمحاربه و مضاربه کشید - و (مقانوره) آهنگ (بهرام) کرد (بهرام) گفت اگر با من از در ستیز و آویز باشی بر پشت اسب بیرون آی - و نیروی خویش بنمای (مقانوره) گفت چنین باشد - و شمشیر خود را بعلامت این سخن نزد (بهرام) نهاد - و (بهرام) و پیگان خود در خدمت او بگروگان داد - و روز دیگر هر دو بر پشت اسب بیرون شدند - و باهم بگشتند - نخستین (مقانوره) اندر آمد - و ضربتی مر (بهرام) را زد - و زخم او کارگر نیفتاد - پس (بهرام) کمان را بزه کرد - و خدنگی بر شکم (مقانوره) زد که از پشتش بدر شد - پس ملك تركستان از کید برادر برست - و (بهرام) را سپاس گفت - و از پس آن چنان افتاد که در شکاگاه کینزکی از ملك تركستان را خرس اسیر کرد - و او را بکوه برده بداشت - و خواتون بزرگ را با آن کینزك مهری تمام بود - و از بهر او اندوهناك گشت (بهرام) چون این بدانست خود بدان کوهسار شده - آن جانور را بکشت - و دختر را باز آورد - و در نزد خواتون نیز گرامی گشت و (اینال باوقوی خان) دختر خود را بشرط زنی بسرای او فرستاد - و (بهرام) در تركستان بزرگ شد *

نامه خسرو بیادشاه ترك

چون این خبر بشاهنشاه ایران رسید - بیم کرد که مبادا دیگر باره از (بهرام) فتنه با دید آید - پس نامه بملك تركستان کرد - که (بهرام) بنده من و گریخته من است - او را دست بسته بسوی من فرست - و اگر نه جنگ را باش - ملك تركستان در جواب گفت - که من هرگز زینهارى خود را از

دست نگذارم - وعهد شکم - و از آن پیش که (پرویز) قصد من کند من آهنگ او خواهم کرد - این بگفت و رسول (پرویز) را باز فرستاد - و لشکرهای خورا بخواند - و عرض سپاه بداد و (زنگوی) و (چینوی) را که دو سه سالار بزرگ بودند پیش طلبید - و ایشان را با تمامت لشکر (بهرام) را سپرد - و انجام کار (پرویز) را ازو بخواست - لاجرم (بهرام) آن سپاه را برداشته بکنار (جیحون) آمد - چون این خبر به (خسرو) رسید سخت بترسید - و خواست این کار صعب را بحیلتی سهل فرماید - پس (خراد برزین) را از تشریف زرو مال حملهای گران کرد - و او را هدیه های نیکو سپرد - و بملك تركستان فرستاد (خراد برزین) از لشکرگاه (بهرام) راه بگردانید - و بحضرت (اینال باو قوی خان) رفت - و هدیه های (پرویز) بگذرانید - و ملك تركستان را برسر مهر آورد - و گفت بهرام پدر بر پدر از بندگان (هرمن) و (پرویز) شمرده میشود - با خداوند نعمت آن معامله کرد که دیدی و شنیدی - پس باتو بر چگونه خواهد زیست - زود باشد که با تو نیز حیاتی کند و کیدی اندیشد - همانا او در طاب سلطنت ایران و توران این تعب برد - نیکو آنست که او را دست بسته بدرگاه شاهنشاه ایران گسیل فرمائی - و بنیان حفادت و مهر با او استوار داری - در جواب فرمود من هرگز پیمان نشکنم - و نام خود را در ممالك جهان پست نکنم - اگر (بهرام) کفران این نعمت کند - کیفر خویش خواهد یافت (خراد برزین) چون از ملك تركستان مأیوس شد - با یکی از خواجه مرایان طریق آنس والفت پیش گرفت - و با خواتون بزرگ راه کرد - و زرو مال فراوان بد و فرستاد - و او را شیفته مهر خویش ساخت - و آنگاه که از طرف او اطمینان بدست کرد - روزی بنزدیک او شتافت - و با او در هلاکت بهرام سخن کرد - خواتون گفت (بهرام) داماد ملك تركستان است - و صعب است که به تنهای او رضا دهد - و مرا درین اندیشه حیاتی

بدست نباشد - تو مردی دبیری اگر اندیشه توانی کرد از دستگیری تو باز نگیرم - (خراد برزین) از نزد او بیرون شد - و پیر مردی خونخواره که (قلون) نام داشت وسخت مسکین بود از میان ترکان بخواند - و در انجمن خویش آورده جای داد - و جامهای ملوکانه در بر او کرد - و بیست هزار درهم بدو عطاء فرمود - آنگاه با (قلون) گفت تو در جهان روزگار خود بیای برده از نعمت و جزا نده نهانده است - بمن با تو چندان عطا کردم - که باز ماندگان تو از پس تو نیکو زیستن کنند - اکنون این کارد زهرآب داده را بتو می سپارم - تا بدان سان که گویم (بهرام) را مقتول سازی - از پس آن اگر ترا کشند بهره خود را از جهان گرفته - و اگر زنده ماندی نام خویش باند ساختی (قلون) این کار بر ذمت گرفت - پس (خراد) بنزد خواتون آمد - و پاره قرطاسی بدو داد - تا خاتم ملک ترکستان را بر آن نهاد - و (خراد) نامه از ملک ترکستان به (بهرام) کرد - و (قلون) را بسپرد و گفت - چون بنزدیک (بهرام) شدی این نامه بدوده - آنگاه بگوی از دختر (ایمال با وقوی خان) با تو پیامی دارم - مجلس را از بیگانه بر داخته کن تا آن سخنان را در گوش تو گویم - چون مجلس از مردم تهی شد پیش شو و این کارد را در شکم او فرو کن تا جان دهد -

قتل بهرام چوبین

(قلون) آن نامه و دشنه را بگرفت - و راه سپار شده بشکرگاه (بهرام) آمد - و رخصت بار یافته در رفت - و نامه بداد و انجمن را از مردم برداشت - و آن دشنه را بر ناف (بهرام) فرو داد (بهرام) دست بیازید و (قلون) را بگرفت - و فریاد بر کشید تا مردم او بدو بدند (قلون) را بدیشان سپرد - و دانست که دیگر جان نبرد - پس سران لشکر را بجواست و قواد سپاه ترکان را وصیت کرد - که ملک ترکستان را انهی دارند - تا باز ماندگان مرا در آن اراضی عزیز بدارد - و لشکر ایران را

با (یلان سینه) سپرد - و ایرانیانرا گفت - که ازین پس خدمت شاهنشاه ایران را مقننم دارید - و جسد مرا نیز در ایران مدفون سازید - این بگفت و سر درگردن (گردنه) خواهر خود نهاده جان بداد - لشکر ترکان (قلون) را بدرگاه ملک ترکستان آورپند - و صورت حال باز گفتند - پادشاه حکم داد تا (قلون) را بقتل آوردند - و دو پسر او را در آتش بسوختند - و آتش در سرای او بزد - و خویشان او را تباه ساخت - و خواتوان خویش را از پرده بر آورد و طلاق گفت - و سپاهیانرا فرمود تا در سوگواری (بهرام) سپاه در بر کردند - اما (خراد برزین) را بدست نیاورد - چه او بعد ازین فتنه فرار کرده - بدرگاه (پرویز) آمد - وقصه خویش را بگفت (پرویز) شاد شد و او را صد هزار دینار زر سرخ و جامهای شاهوار عطا کرد - و بدین شکرانه رونق آتش کده را بیفزود - و مساکین را بذل و احسان فرمود - و از آنسوی ملک ترکستان برادر خویش که (طورک) نام داشت نامه داد - و بسوی (گردنه) فرستاد - که درسوگ (بهرام) من از تو حزن افزون دارم - و آن کاری شدنی بود - پنجه با قضا نتوان زد - اکنون بر خیز و بنزدیک ما بشتاب - و درحرم خانه ما جای کن - تا ترا با نوی سرای گردانم - و مکان خواتوان بزرگ ترا بنخشم - (طورک) این نامه بیاورد - و با (گردنه) سپرد - وی در جواب گفت هنوز از زخم (بهرام) خون می رود - تا چهارماه ازین داهیه بر نگذرد من از سوگواری برنجیزم - و از جای جنبش نکنم - و از آنسوی بزرگان ایران را طلب کرد و گفت - ایرانیان را درسکونت ترکستان کار بر مراد نشود - چنانکه ازکار (سیاوش) و (بهرام) مشاهده رفت - من اینک آهنگ ایران دارم - و پس از روزی چند اموال و اقال خویش را بر سه هزار شتر حمل کرد - و هزار و صد و شصت تن مرد مبارز از لشکریان گزیده فرمود - و راه ایران پیش گرفت - چون (طورک) این خبر بدانست - با شش هزار مرد سپاهی

از قفای او بتاخت - و روز چهارم اورا دریافت - چون (گردنه) این
 بدید - سلاح جنگ برادر را در برداشت کرد - و مردم خویش را بر صف
 بداشت - از آنسوی (طورک) نیز لشکر خود را رده کرد - و خود اسب
 بمیان میدان انگيخت - و (گردنه) را ندا کرد - که چرا حق ملک ترکستان را
 ضایع می گذاری - و آهنگ ایران می داری - اگر ترا شوی باید کفو تو در
 ترکستان نمودار است (گردنه) گفت حتی از میان سپاه بیکسو شو - تا این
 جواب با تو بگویم - چون (طورک) از لشکر کناره گرفت (گردنه) در برابر
 او شد و نقاب از رخ برگرفت - و چهره خود را که مانند ماه و افتاب بود
 بدو نمود - و گفت دیدار من اینست - اکنون با تو نبرد کنم - اگر ترا مرد
 یافتم بشوی گیرم - و اسب بر انگيخت و (طورک) نیز بجنگ درآمد - هر
 دو با هم بگشتند - زمانی دیر بر نیامد که (گردنه) فرصت بدست کرده بزخم
 نیزه (طورک) را از اسب نگونسار کرد - و مقتول ساخت (یلان سینه)
 چون این بدید - بر سپاه ترکان حمله برد و همی مرد و مرکب بخاك انداخت -
 لشکر ترکان هزیمت شدند - و از ایشان حتی قتیل و برخی اسیر گشت (گردنه)
 از پس آن فتح بر سر رود (آموی) پیامد - و سكون فرمود - و
 نامه به برادر خود (گردوی) که ملازم درگاه (پرویز) بود نگاشت -
 و کردار خویش را مکشوف داشت - و نمود که من دراب (آموی) سکون
 دارم - تا بدانچه (پرویز) حکم راند معمول باشد - چون (پرویز) ازین قصه
 آگاه شد - و یکباره از فتنه (بهرام) ایمن نشسب - با خود اندیشید که کشندگان
 پدر را تا چند در برابر چشم معاينه کنم - و در قتل (بندوی) و (بسطام)
 یکجهت شد - و بدان بود که بهانه بدست کند - از قضا روزی بر دریچه
 قصر خویش نشسته نظاره گوی با زان میکرد - و درم داشت که هر کرا
 تحسین فرستادی چهار هزار درم صله دادی - و چنان افتاد که در آن روز
 (شیر زاد) بن (مهبود) را هزار بار تحسین فرستاد - و منشور چهار هزار

هزار درم انعام داد - چون (شیرزاد) این منشور را از (بندوی) آورد - که بازگشت خراج بدو بود درخشم شد - و آن منشور را پینداخت - و گفت روا نیست که (پرویز) بدین گونه خزانه بر باد دهد (شیرزاد) این خبر به (خسرو) آورد - و شاهنشاه خشم کرده بفرمود - تا دست و پای (بندوی) را قطع کرده در میدان افکندند - و بعد از قتل او بی توانی نامه بسوی (بسطام) کرد - که زود بشتاب که مرا با توحاجتی افتاده - و (بسطام) برخاسته آهنگ حضرت کرد - و از نیمه راه بشنید - که خسرو (بندوی) را بکشت - دانست که با او نیز همین معاملات کند - غمان بگردانید - و در (خراسان) جمع آوری سپاه کرد - بر (خسرو) بشورید - و تاج بر نهاد و بر تخت جای کرد - و نزد (گردنه) کس فرستاد - که تو با کدام اندیشه روی بدرگاه (خسرو) کرده - تو دانی که (خسرو) این پادشاهی از من و (بندوی) دارد - اینک حال خالوا به بین - و حساب - ذویشن برگیر - از سخنان اوفتوری در عزیمت (گردنه) با دید آمد - و کلمات (بسطام) را بصدق شمرد - بالجمله بعد از آنکه رسول در میانه یکد و نوبت برفت و باز آمد (بسطام) کار بر مرام کرد - و (گردنه) را بشرط زنی بسرای آورد - و اشکر او نیز باوی پیوسته شد - چون این خبر به (خسرو) رسید - ساز اشکر کرده - سپاهی در خور جنگ (بسطام) به (خراسان) فرستاد - و باو چندین مصاف داد - روزی (گردوی) را طاب کرد - که خواهر ترا دیگر چه افتاد که با (بسطام) پیوسته شود - و مارا در تعب افکند - (گردوی) گفت صواب آنست که پادشاه نامه از در مهر به (گردنه) نویسد - و او را به مهر بانی و حفادت خویش امید دهد - تا من نیز بدو نامه کنم - و بند و اندرزش گویم - باشد که بر (بسطام) تباہ شود -

قتل بسطام

پس (خسرو) نامه به (گردنه) نوشت که اگر دفع (بسطام) کنی نورا

بشرط زنی بسرای خویش آرم - و با نوبی سرای خود گردانم - اینک برادر تو (گردوی) برین گفته گواه است (گردوی) نیز بخواهر نامه کرد - و باز نمود - که پیمان (خسرو) با او استوار است - و این مردو نامه را بهانی بسوی جوگردنه فرستادند - و چون او این راز بدانست دل بر قتل (بسطام) نهاد - و با (یلان سینه) و چهارتن دیگر از قواد سپاه خسرو همداستان شد - و چون شب درآمد (بسطام) را همراهی سنگین بخورائید و بحقت - و ناگاه درجامه خواب دهانش بگرفت - و سخت بیهوش شد - و آن پنج تن که در کین باز داشته بود درآمدند - و (بسطام) را بیهوش کردند - چون این خبر صبح گاه در میان لشکریان پراکنده شد - خواستند بر شاورند و کین (بسطام) از (گردنه) باز جویند (گردنه) سلاح جنگ در بر راست کرد - و لشکر خود را صف کرده بمیان میدان آمد - و نامه خسرو را برگشوده بدیشان بر خواند - سران لشکر چون از نامه خسرو آگاهی یافتند اورا تحسین فرستادند - و از جنگ وجوش باز شستند - پس (گردنه) کس بمحضرت (خسرو) فرستاده - اورا ازین قصه آگاهی داد - و خسرو (گردنه) را طلب کرده بآئین عقد بست - و با او هم بستر شده (شیرزاد) از او متولد گشت - و (گردنه) در خدمت (خسرو) مکانت تمام بدست کرد - و ازین واقعه روزگاری سپری شد - و شبی چنان افتاد که (خسرو) بزم کرد و شراب همی خورد - ناگاه چون جام بدو دادند برکنار جام زرنام (بهرام) را رقم یافت - و کین اورا بخاطر آورده - خشم کرد و جام را بپنداخت - و گفت بلاد و امصار (ری) را که (بهرام) در آنجا زیستن داشت دریای پیل بست کنم - و حکم بخیرب شهر (ری) داد - بزرگان درگاه انجمن شدند و گفتند شهری بدین شکوه را بست کردن - و خانی انبوه را نابود ساختن از قانون مروت و قنوت دور است (پرویز) فرمود - اگر این تکدم مردی جور بیشه بدیشان خواهم گماشت - تا کردار ایشانرا کیفر کند - و فرمود تا مردی زشت

روی و بد کردار و ناهموار که حسب و نسب ناستوده داشت بدست کردند - اورا طلب داشته حکومت (ری) بدو داد - و فرمود هیچ دقیقه از ظلم و تعدی دست باز نگیرد - و او به (ری) آمده آغاز ظلم کرد - و کارهای زشت پیشه نهاد - نخستین فرمود ناولها از بامها برگرفتند - تا خانه از باران ویرانی پذیرد - و گریها را نیز بکشت و دست بظلم و احجاف برکشود - چون این خبر به (گردنه) رسید - گریه را آموزگاری کرده گوشوارش درکشید - و جامه در پوشید - و اورا بر پشت اسبی برنشاند - و لگام بدستش بر نهاد - تا درکنار باغ اسب همی راند و برفت - روزی که (خسرو) در باغ جای داشت ناگهان اورا بر (خسرو) درآورد - و پادشاه خوش بخندید - و (گردنه) گفت هر آرزو داری بخواه (گردنه) از درضراعت برخاسته شفاعت مردم (ری) کرد - و خسرو پذیرفتار گشت - و فرمود من آن مملکت را با تو تفویض داشتم - تا هر کرا خواهی از طرف خود حکومت دهی - پس (گردنه) آن ظالم را برداشت و حاکم عادل به گماشت - بالجمله درین وقت (خسرو) از کار (بهرام) آسوده گشت - و از برای حفظ و حراست حدود و ثغور مملکت چهارتن سپهسالار اختیار کرد - و هر یک را دوازده هزار مرد جنگی سپرده بجای گسیل کرد - آنگاه اوقات روز خویش را چهار بهره ساخت - یک بهره با مؤبدان گذاشت - تا از زشت و زیبای مملکت بدو عرضه کنند - و بهره دوم را با مطرب و رامشگر بیای برد - و بهره سیم را از هر ستایش و نیایش گذاشت - و بهره چهارم را با اختر شناسان بود - و شب با بتان سیم اندام جام مدام پیود - و ایام ماه را نیز بر چهار بهره کرد - یک بهره با گوی و جیوگان و تیغ و میدان سخن داشت - و مردم کار آزموده از کار رزم باو حدیث داشتند - و بهره ثانی را بشکار کردن و صید افگندن بیای برد - و گاه گاه لعب شطرنج و نرد داشت - و بهره سیم را مردم دانا قصه های باستان و خبر برگذشتگان را بدو خواندند -

و بهره چهارم را با فرستادگان دول خارجه و انظم حدود ممالك بود - اکنون از داستان (پرویز) و قیصر سخن کنیم - در سال پنجم سلطنت (پرویز) از (مریم) که دختر (موریس) بود (شیرویه) متولد شد - و چون این خبر به (قیصر) بردند جشن کرد - و سرور نمود - و بدست مردی که (خانگی) نام داشت (مریم) را تحف و هدیه فراوان فرستاد - و خراج روم را نیز به همراه او حمل داد - و چون پانزده سال از مدت ملک (خسرو) بگذشت دولت قیصر سپری شد - چنانکه در ذیل قصه او گفته آمد - و (فقاس) که هم او را (قرطاس) گویند بجای او نشست و پسر و دختر او را بکشت - و آنگاه که (موریس) جان میداد - وصیت کرد که با (خسرو) از من بگوئید - که خون من باز جوید - و کینه من باز کشد - و (فقاس) را کفر کند - چون خبر بمحضرت (خسرو) آوردند (مریم) نیز در مرگ پدر و برادر بنالید *

لشکر فرستادن خسرو بروم

لاجرم ملك الملوك ایران (فرخان) را که سپهسالاری داشت - با لشکری لایق بسوی قسطنطنیه مأمور فرمود - و (صدران) را که یکی از سرهنگان بزرگ بود بسوی (بيت المقدس) فرستاد - تا کار آن اراضی را بنظم کرده به (فرخان) پیوندد - و شاهین را که مردی دلاور بود يك بهره سپاه بداد و بسوی (مصر) گسیل ساخت - بالجمله (صدران) با لشکر خویش آهنگ (بيت المقدس) کرد - و چون باراضی شام در آمد (ایهم) بن (جبله غسانی) که درین وقت فرمانگذار شام بود - چنانکه مذکور گشت - باستقبال او بیرون شد - و حکم (پرویز) را منقاد گشته - گروهی از مردم خود را ملازم خدمت (صدران) کرد - و او به (بيت المقدس) در آمده آن بلده را در تحت فرمان بداشت - و آن چوب که (عیسی علیه السلام) را بدان مصلوب داشتند - از علمای نصاری طلب کرد - چه یکباره از آن چوب در (بيت المقدس) بجای بود - چنانکه در ذیل قصه مادر (قسطنطین) مرقوم داشتیم - بالجمله عیسویان

آن چوب را در خاک نهفتند - و از (صدران) پوشیده داشتند - و چوبهای دیگر می بدر آوردند - باشد که بدل کنند - و (صدران) دانسته بود که آن چوب با آتش نسوزد - پس بامتحان هر چوب آوردند بسوخت - و عاقبت خشم کرده سه هزار تن از علمای نصاری را مقتول ساخت - تا آن چوب را بیاوردند - و آنرا بدرگاه (خسرو) فرستاد - و لحقی از آن در ایران بماند - (نگارنده این کتاب مبارک درین هنگام که حدیث (خسرو پرویز) میگردم - و نام چوب دار (عیسی علیه السلام) بمیان آمد - معلوم داشت که پاره از آن چوب در خزانه خاقان مغفور فتح علی شاه قاجار اعلی الله مقامه - که شرح حالش انشاء الله در جای خود مذکور خواهد شد بجای بوده - و اینک در دست پادشاه زاده بهاء الدوله بهمن میرزاست - راقم حروف خود از آن چوب لحقی حاضر کرده بدست خویشتن در آتش نهادم و بشاقم - ناگونه آتش گرفته و سوخته نشد - و از آن پس در آب افکندم - و با اینکه سخت سبک بود هیچ بر زیر آب نماند - تا بنوعا فروشد - و آن سفید و لطیف بود - و نعمت تمام داشت - و مردمان بر آن بودند که این همان چوبست که (عیسی علیه السلام) را بدان مصلوب داشتند - خدای دانا تر باشد) - اکنون بر سر سخن رویم (صدران) چون از تسخیر (بیت المقدس) به پرداخت - بجانب (قسطنطنیه) کوچ داده با (فرخان) پیوست - و از آنسوی شاهین با لشکر باراضی (مصر) در آمد (هراقلیوس) بزرگ که از جانب (موریکس) حکومت (مصر) داشت هنوز در آن مملکت فرمانگذار بود - چون خبر شاهین را بشنید - و دانست که پادشاه ایران در طلب خون (موریکس) این همه رنج برد - سر در طاعت (خسرو) نهاد - و (شاهین) را به (مصر) در آورد - و خراج ممالک (افریقا) را بر ذمت خویش گرفت - و فرزند خود را که هم (هراقلیوس) جوان نام داشت - با لشکرهای (مصر) باتفاق (شاهین) روانه قسطنطنیه فرمود - و ایشان کشتی در آب افکندند بسوی

(قسطنطنیه) کوچ دادند - اما از آنسوی چون (فقام) دانست که از اطراف ممالک لشکرها بسوی او می‌شوند - دانست که نیروی جنگ این همه لشکر ندارد - خزاین خود را که مساوی ده خراج ایران و روم بود - بر کشتیها حمل کرد - که بسوی مملکت (ایتالیا) فرستد - تا اگر در جنگ شکسته شود هم خود بد آنجا نگرزند - از قضا باد مخالف جنبش کرد - و غنای کشتیها است - و بد آنجا نگریند - (فرخان) بود - پس فرخان هر زر و مال که در آن کشتیها بود برگرفت - و بدرگاه (خسرو) فرستاد - و شاهنشاه ایران آنرا (گنج باد آورد) نام نهاد - بالجمله (فرخان) و (هراقلیوس) از دوجانب به (قسطنطنیه) درآمدند - و (فقام) در برابر ایشان لشکر براند - و در حمله نخستین شکسته شده بشهر (قسطنطنیه) گریخت - و خود را پنهان داشت (هراقلیوس) و (فرخان) درآمدند - و بر مسند فرمانگذاری جای کردند - و (فقام) را بیافتند و او را برسوائی درکوی و بازار سپردند - و رعیت و لشکری همی او را دشنام گفتند - و از پس آن او را بنزد (هراقلیوس) برده با (فقام) خطاب کرد - که (قیصری) تو از بهر آن بود که در حق رعیت ظلم و احجاف نمائی - در جواب گفت - اکنون که تو (قیصر) شدی بهتر از من باش - بالجمله مملکت روم و افریقا و تمام اراضی ایتالیا و ممالک تحت فرمان (قیصر) بدست (هراقلیوس) و (فرخان) افتاد - و همه خراج گذار شاهنشاه ایران گشت - درین هنگام چون دبیران خراج مملکت (خسرو پرویز) را بشمار آوردند (هشتصد کرور دینار ز سرخ بود)

ذکر گنج و ذخائر خسرو

همانا کمتر پادشاهی را مانند (خسرو) گنج و بضاعت و ادوات سلطنت فراهم بود - او را تختی بود که (طاق دیس) می‌نامیدند - صدارش بالای آن تخت زر بود - و هزارگوی زر از اطراف آویخته داشت - و آنرا چهار پایه بود مربع بیا قوت سرخ - و هر ساعت که از زمان بگذشتی سر (شیری) از کنار

آن تخت برون شدی - و گوئی زرین از دهان برطاسی زرین افکندی - تا بانگ بر شدی - و آنرا در زمان (فریدون) مردی که (مهر برزین) نام داشت بساخت - و هر يك از لاطین عجم بر آن گوهری زرینی در افزودند - و چون نوبت به (گشتاسب) رسید (جاماسب) حکیم صور آسمانی و صورت کواکب بد آن سم کرد - و نقش ارض و علم جغرافیه مرقوم داشت - و اسکندر نیز بعضی صور در افزود - و در عهد (خسرو) زیات و گوهر آن بکمال رسید - و نیز (خسرو) را ناجی بود که صد هزار مروارید که هر يك بسان خایه گنجشگی بود - آویخته داشت - و از دیگر جواهر خوش آب نیز مرصع بود - و آنرا بازنجیری از زر که هم با جواهرش پرداخته بودند - از طاق ایوان آویخته داشتند بر فراز تخت (طاقدیس) چنانکه چون (خسرو) باشستی - بر فراز تارک او ایستادی - و نیز او را اسبی بود که (شبذیز) نام داشت - و آن را در مملکت روم بدست کرده بود - از اسبهای جهان افزون تر از يك ذراع بلندتر بود - و نعل بردست و پای آن به هشت مبخ راست ایستادی - هم اکنون در کرمانشاهان بجای که آنرا (طاقستان) گویند صورت آن اسب را (فرهاد کوهکن) از سنگ برآورده همان مقدار که بوده - و همچنان (خسرو) بر پشت آن سوار است - و از آن اسب و سوار جز مقداری از يك پهلوی اسب و چهار نعل آن با سنگ کوه پیوسته نیست - و دیگر صورتها و صنعتها و صورت گریمها در آن ایوان که در سنگ کرده است پدید آورده که عبرت جمله سنگ ترسانان و نقاشان جهانست - آنکاه که راقم حروف را بدانجا عبور افتاد يك پای آن اسب را شکسته یافت - گویند از بیشتر طعامها که (خسرو) خوردی (شبذیز) را نیز بدادندی - و دیگر او را دویست مثقال زر دست افتاد بود - که در دست مانند موم بهر صورت که خواستندی برآمدی - و او را فرشی بود باندازه ایوان که هر ساعت به لون دیگر برمی آمد - و گویند شصت رطل کهریت احمر داشت که شب مانند چراغ فروغ دادی - و

گویند گوشواره (سیاوش) او را بدست افتاد که مرواریدی مانند بیضه شتر مرغ
 آویخته داشت - و هم کمر (سیاوش) با او بود - که هفتاد و جب دراز داشت
 و همه با جواهر مرصع بود - و گویند او شترنجی داشت که نیمی از مروارید
 و نیمی از یاقوت سرخ بود - و او را پنجاه هزار اسب و شتر بود - که تو به هر
 می آویختند - و ازین جمله هشت هزار اسب مرکب خسر وی بود - و ده هزار
 هزار شتر ترکی بودش - و بیست هزار شتر بختی بودش - و بیست و پنج
 پیل داشت - و او را دستاری بود که دست بدان سردی - و هفتاد و پنج
 شدی در آتش افکندی تا جگر بشدی و آن سوختی - و او را چوبین
 گنج نامدار بود - یکی گنج عروس و آنرا (خسرو) خود اندوخته کرده
 بود - دوم گنج (باد آورد) چنانکه مرقوم شد - سیم گنج (دبیه خسروی)
 چهارم گنج (افراسیاب) و آنرا (افراسیاب) نهاده بود - و (خسرو)
 بیافت - پنجم گنج (سوخته) و آنرا گنج (سنجیده) نیز گویند - چه سوخته بمغی
 سنجیده است - ششم گنج (خضرا) که از مردم عرب اخذ فرمود و
 بیندوخت - هفتم گنج (شاد آورد) و آن را (ذوالنرین) نهاده بود و (خسرو)
 بیافت برهنائی دهقانی - گویند صد وعاء از گوهر بود *

قصه شیرین

خسرو را در سرای دوازده هزار زن از بنده و آزاد و رامشگر
 فراهم بود - و او را مانند شیرین نگاری بدست شد - که جهانیان نظیر او را
 نشان نداشتند - گویند چهل صفت که در زنان محبوب افتد بجمله جز در
 شیرین با هیچ زنی فراهم نشد - و او دخترکی رومی بود - که در سرای یکی
 از بزرگان عجم جای داشت - و (پرویز) از آن پیش که پادشاه شود گاه گاهی
 بسرای او شتافته با شیرین ساز مودت می کرد - و روزی اندشتی خویش
 بدو عطا کرد - مولای او را غیرت بجنید - و بایکی از مردم خود گفت - این
 کنیزک را با خود برده در رود فرات غرقه ساز - آن عوان شیرین را بگرفت

و ببرد. و خواست در رود غرقه کند. شیرین چندان بنالید که بروی رحم آورد. و اورا در جائی بآب افکند. که بتوانست بیرون شد. پس شیرین برآمد و بدیر راهی پناه جست. و معتکف گشت. انگاه که (خسرو) بخت جای کرد. روزی گروهی از لشکرش بران (دیر) عبور کردند. شیرین آن انگشتی بدیشان داد تا بنزدیک (خسرو) آوردند. و (پرویز) سخت شاد شد. و کس بفرستاد تا اورا بعظمت تمام بسرای آوردند. و بعد از (مریم) بانوی بانوان گشت. و فرهاد کوهکن که برگزیده نقاشان چین بود شیفته او گشت. و طاق بستان را به پیراست. و صورت اورا نیز در سنگ رعم کرد. چنانکه گفته شد. و اینکه مورخین سنگ بریدن کوه بیستون را به تمام صنعت (فرهاد) دانند بر خطا رفته اند *

گذشتن (خسرو) از تاج و تخت و خفتن به نخته در ساعت هشتم از روز دوشنبه یازدهم جمادی الاول مطابق روز آذر ماه آذر بود. در سال ششم هجرت. مدت پادشاهی (خسرو) سی و هشت سال بود پس از رحلت وی (شیرویه - خسرو) را بدانسان که در خور پادشاهان بود بفرمود. در دخه نهادند. و سر دخه استوار کردند *

خاتمه

کنون پادشاه جهان را ستای * به بزم و بزم و بدانش گرای
شاهنشاه ایران و زاباستان * ز قنوج تا مرز کاباستان
بر او آفرین باد و بر لشکرش * چو برخویش بردوده و کوشورش
که پیروز نامست و پیروز بخت * همی بگذرد کلک او بر درخت
همی باد تا جاودان شاد دل * ز رنج و زغم گشته آزاد دل
چنین تا بیایست گردون سپهر * از این تخمه عمرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر * همه تاجور وارو پیروز گر

همیشه دل شاه بیرنج باد * نشستن همه بر سر گنج باد



چون اول این کتاب از نام هایون خسرو ملاک رقاب مزین و محترم
 نگردید و (کامری نامه) هم در (مطبع فردوسی) حلیه طبع پوشید و جناب
 مستطاب شریعت مدار عمدة العلماء العظام زبدة الفقهاء الکرام قدوة المحققین
 کهدف الاسلام غوث المسلمین مولانا آقا سید جلال الدین (ویدالاسلام) ادیب
 مدیر و دبیر نامه مقدس جبل المتین در هنگام جلوس میمنت مأنوس
 سلطنت عظمی قصیده تبریکه انشاد فرموده بودند. باین بهانه خوشبختانه
 سعادت یافت عیناً در اینجا درج و این صفحه را هم زینت و حسن خاتمت
 دهد و بر خود منت نهد *

قصیده تبریکه جناب ویدالاسلام

(ادیب)

دوش نوید طرب بر دل مضطر رسید * مرده دیرینه را روح مصور رسید
 قطره آب بقا بر آف اخگر رسید * رنج و الم رخت بست عیش مؤخر رسید
 (تلخی کام مرا قند مکرر رسید)

رنج و الم رخت بست عیش و طرب شد پدید * خسته دلان را دگر صرصر عشرت وزید
 نخل عداوت قتاد شاخ محبت دمید * بودم در خود فنا از طرب این نوید
 (ناگاه چون آفتاب دلبرم از در رسید)

دلبر کی تازه سال مهر و ماه رو * گلبدن و گلغدار سخت دل و تند خو
 بسته دهن خنده و چاه ذقن هشتاک و * غیرت صد شام زلف حـمرت صدر و زرو
 (تاز بخش مو بمو زلف مغبر رسید)

بی خبر آمد ز در بند قبا را کشود * هشت کاه را ز سر ساغر می را ربود
 یک دوسه ساغر کشید فکر دو عالم زدود * جست بحال شتاب مجلسی آراست زود
 (مطرب و ساقی بخواست ساغر و مزمر رسید)

خانه نشستن چنین روز باشد حرام * پیو خرد داده بر اهل طریقت پیام
وقت نشاط و طرب و موسم عیش مدام * خاصه چنین عشرتی کوست بعالم نظام
(موکب شاهی بری باکر و بافر رسید)

ساقیک ای گلبدن مطربک ای گل عذار * چند نشیمنی خموش چند بخشی فنگار
خیز و خرامان شویم در طرف لاله زار * موسم عشرت رسید موفع بوس و کنار
(شام المریخت بست صباح طرب در رسید)

چتر زده نارون طرف چمن را نگر * غنچه تبسم کند غنچه دهن را نگر
چه چه بلبل بین صوت حسن را نگر * راز ز سوسن شنو لطف سخن را نگر
(سنبل و سوری دمید لاله احمر رسید)

ساقی گل چهره خیز مطرب خوش نغمه زن * باده گل رنگ ریز ساغر گلغام زن
نغمه بکن پی به پی باده بدنه بدن * عشوه بهل در کنار غمزه بنه جان من
(روز نشاط و طرب موسم ساغر رسید)

خاک طرب خیزی باز طرب ساز کرد * نغمه عشرت نواخت خرمی آغاز کرد
عیش و طرب را بهم یک سره دم ساز کرد * خاصه بایرانیان تازه دری باز کرد
(ناکه بطهران هلا شاه فاک فر رسید)

حمد خداوند را خسرو خاور نشست * تخت کبان را هلا شاه غضنفر نشست
درافق چارمین مهر منور نشست * کوکب ایرانیان بر همه برتر نشست
(مژده بطهرانیان شاه مظفر رسید)

وارث ملک عجم حارس ایران زمین * صاحب طبل و علم وارث تاج و نگین
ماهی ظلم و ستم حامی دین مبین * خسرو والا هم صاحب رای رزین
(کی حشم و جم خدم شاه غضنفر رسید)

خسرو عالی هم شاه سایمان دثار * شبیل هزبر اجم تهمتن روزگار
پادشه ذی کرم مایه عز و قار * معنی فضل آتم پروردگار
(دایره عدل را مرکز و محور رسید)

مرکز قطب کمال مصدر عز و جلال * شمس سپهر عطا برج کرم را هلال
عدل انوشیروان عدل و راشد مثال * نیر اقبال را ذات وی آمد کمال
(عالم تدبیر را منبع و مصدر رسید)

شیردل و شیرگیر صف شکن و صفا راست * بر همه شاهان عصر پادشه و افمر است
علم و سیاست تمام بردر او چاکر است * معذات و مکرمت شخص و رماظهار است
(خلعت شاهی از خالق اکبر رسید)

نیر اقبال او خنده بجمشید زد * ذره خاک درش طعنه بخورشید زد
خرگه شاهنشاهی قبه بنهاید زد * شمس قوت بدر حلقه امید زد
(تا که صلاحش ز شاهنشاه اکبر رسید)

امت مرحومه را رهرو راهست او * مذهب اسلام را پشت و پناهست او
بر سر ایرانیان تاج و کلاه است او * بر همه اسلامیان عزت و جاه است او
(حافظ و حارس ابر دین پیغمبر رسید)

طنطنه جاه او طعنه بقیصر زد * کوکب اقبال او هی بسکندر زد
خاک درش خنده بر افمر سنجر زد * نقش درفش شهیش بجه بخاور زد
(بهر غلامی او نادر و نوذر رسید)

دایره شمع را رکن رکن است او * مذهب اسلام را حصن حصین است او
قانع کفر است او حامی دین است او * عروه اسلام را جبل متین است او
(نصیبت اسلام را روز بآخر رسید)

قیصر و فغفور چین بردر او خوشه چین * بنده درگاه او اتالیق و پور تکین
کر چه شه است او کنون صرف بایران زمین * لیک زمین گردش یکسره زیر نگین
(این خبر از پیر عقل باز مکرر رسید)

شاه پرستی هلا معنی ایمان بود * ظل خداوند کار سایه رحمان بود
مهر شه دین پناه نعمت رضوان بود * برق پر نگش بخصم شعله ایران بود
(وحدت ذی ظل و ظل فی زیمبر رسید)

جانب طهران چه شد پادشه ارچند * خاقت ری را نمود درهمه جاسر بلند
مردم تبریز از دوری شه مستمند * مژده باهل هنر داد سپهر بلند

(دایره فضل را نقطه و پر کر رسید)

شاهچین علم دوست مادر گیتی نژاد * حکمت و فضل و هنر را بود او استاد
معرفت عارفان معرفتش را سواد * عمر تو ای شهریار هم سر ایام باد

(کاینه اهل فضل را ز تو جوتی رسید)

هشت سپهر بلند خمیه ایوان او * هفت طباق زمین سفره ایوان او
قرصه خورشید و مه سخن نمکدان او * چرخ و فلک مهر و ماه تابع فرمان او

(تا که بجا آورند حکم کز اندر رسید)

صد چه سکندر بود عزم و رای بند * صد چه سایمان شود حزم و راستمند
نیست ز اعدا باو هیچ مجال گزند * شخص ورا کردگار کرده بشاهی بلند

(حافظ جان و تنش حیدر صفدر رسید)

ای شه فیروز بخت وی مه برج وقار * کز تو جهان پایدار و ز تو زمین استوار
گشته ز اعدای دین جسم شریعت فگار * بهر خدا سیف حق را زمیانش برار

(مهره اسلام را حالت ششدر رسید)

شرع نبی را تو حصن دین خدارا حسام * مذهب جعفر بدهر از تو بگیرد قوام
بر سر اعدای دین تیغ کج شد لگام * عارف و عامی بهم جمله کنند این کلام

(کز حق بر حفظ شرع تیغ دو پیکر رسید)

گرچه تو شاهنشهی صرف بایران زمین * لیک مسلم بود تاج تو در مسامین
هریک ز اسلامیان گرچه باتصای چین * عارف شخص تو هست از ره علم و یقین

(امر خلافت ابر شخص تو یک مهر رسید)

گرچه ز خاک درت دست ادیب است دور * لیک ثنا گویدت تا که شود سوی گور
مدح سراید مگر فی بزرونی بزور * چونکه ز مداحیت قلب بیاید سرور

(شوق مدیحت شهاب بر دل و بر سر رسید)

ناکه ز شاهان نشان باشد در روزگار * یاکه زملاک و ملاک نام بود برقرار
نام و نشان تو چون شمس بود آشکار * ملاکت تو مستدام دولت تو یابدار
(ناکه بگوید ملاک عرصه محشر رسید)

چون مقصود از طبع این کتاب مستطاب تذکره خواطر الوالایاب است
از مقام منبع آباء و اجداد گرام خود - قصیده نیز که عارف کامل جناب (خان
بهادر) سید محمد علی (شاد) در تمجید ایرانیان سنه (۱۳۱۳) سروده و در
نامه مقدس حایه طبع پوشیده بود نکارشش را خالی از مناسبت نیافتیم *

قصیده جناب شاد

ای فروغ بزم عقل و هوش ای ایرانیان * قصه بر غصه برگویم زایران شما
گرچه مارا مولد و موطن بود هندوستان * جسم و جان ما بجان مان و جان شما
هر چه ایامی رود از مانگو خواهی بود * می نه اندیشم جز امر خیر در شان شما
از قرون قبل یاد آرید اینک اندکی * اقدام از شاهان هفت اقلیم شاهان شما
بر خراسان و عراق و فارس هم موقوف نیست * مایه نخر جهان باشد لرستان شما
مرد ها دارید در هر گوشه و هر خانه * شیر ها خوابیده اند اندر نیستان شما
بر شهید و شیخ مقتول شاه موقوف چیست * بوعلی و طوسی و رازی حکیمان شما
انوری و صائب و فردوسی و الا نژاد * سعدی و سلمان و حافظ با کلالان شما
شاعرو عالم بعلم مشرق هر جا بود * کاسه ایس و ذله کش از خوان الوان شما
اردوان و نرسی و کودرز و شیر بابکان * کیقباد و خسرو جمشید شاهان شما
مایه نخر شما شمشیر و زور بازو است * رستم و اسفندیار و گیو گردان شما
مصدر دین خدا و منبع شمع رسول * بر مسلمانان هفت اقلیم احسان شما
حیف گم گردیدشاهی را که بعد از مدتی * چرخ پیدا کرد در امانال و اقران شما
اُونه شاهی بود بل ماه سپهر بر تری * اُونه شاهی بل حکیمی از حکیمان شما
اُونه شاهی بل فلاطونی درین مشرق زمین * اُونه شاهی بلکه سقراطی به یونان شما
اُونه شاهی بلکه در رخت بشر آمد ملاک * واقف از اسرار و هم پیدا و پنهان شما
او بفکر تربیت های شما افتاده بود * از خدام بخواست علم و شوکت و شان شما

او سموت های لشکار اروپایی کشید * تا گلستانی بسازد در بیابان شما
 او سیاست را بطوری خواست اندر ملک خود * تا شود قانون ملکی جای سلطان شما
 و کمینداز حکمت های مغرب را زواج * داشت چشم استعانت از امیران شما
 او تعصب را بچشم قهر از خود رانده بود * بود یکسان پیش او کبر و مسلمان شما
 از تعصب های مذهب سلطنت را کار نیست * گر چه باشد از تعصب حفظ ایمان شما
 او بقل دور بین این حرفها فهمیده بود * او بدانش بود نخر صد رئیس شما
 این زمان الحق بود صد قوت از علم جدید * کار جز حکمت نه بکشایدز ارکان شما
 این زمان لاف مردی نیست مردی حکمت است * باید از آلات حکمت گو و چوگان شما
 این زمان بهتر ز صد گویال توپ تبه است * یک تفنگ اعلی ز صد شمشیر بران شما
 این زمان کار مشن باشد نه کار دست و پا * این زمان باید مشن باشد در امکان شما
 قوت بری و بحری است از علم جدید * فی ز شرح حکمة العین دبستان شما
 این زمان مردی فقط از اتفاق ملت است * این زمان باید یک قانون فرمان شما
 این زمان باید که در دل راسخ آید این سه چیز * حب دین و حب ملت حب ایمان شما
 این زمان از دولت ژاپون سبق گیرند و بس * قصه ها خوانند زها قصه خوانان شما
 از اروپا در زرنگی کم نبودستید و حال * آسیا هم می رباید گوی میدان شما
 مذهب اسلام عین حکمت و لطف خداست * کیست تا سازد به حجت قطع برهان شما
 جیف با این دین اگر با هم ندارید اتفاق * در نظر کافر بود به از مسلمان شما
 الغرض رخ کرد سوی جنت آن شاه شهید * چون نگرید چرخ بر حال پریشان شما
 چشمها گر کور گردد در غمش شایان بود * وای حسرت یوسفی کم شد ز کنعان شما
 هر چه خواهش از شما میگرد تا عیامش کنید * نیست وقت خواستی ای من قربان شما
 سجده هادر حضرت بازی کنید از صفی دل * شکر ایزد شد مظهر شاه سلطان شما
 بارالها عمر او چون عمر خضر آید در آرز * تا به از اول شود صد گونه پایان شما
 خوشه از یاریس گردد در نظر هاملت بارس * بهتر از لندن نماید جلوه طهران شما
 هم زحرفت و ز تجارت بهره کافی برید * راه آهن را کند جاری در ایران شما
 غازه روی بطر بورغ بود کرد عراق * سرمه بران شود خاک صفاهان شما

